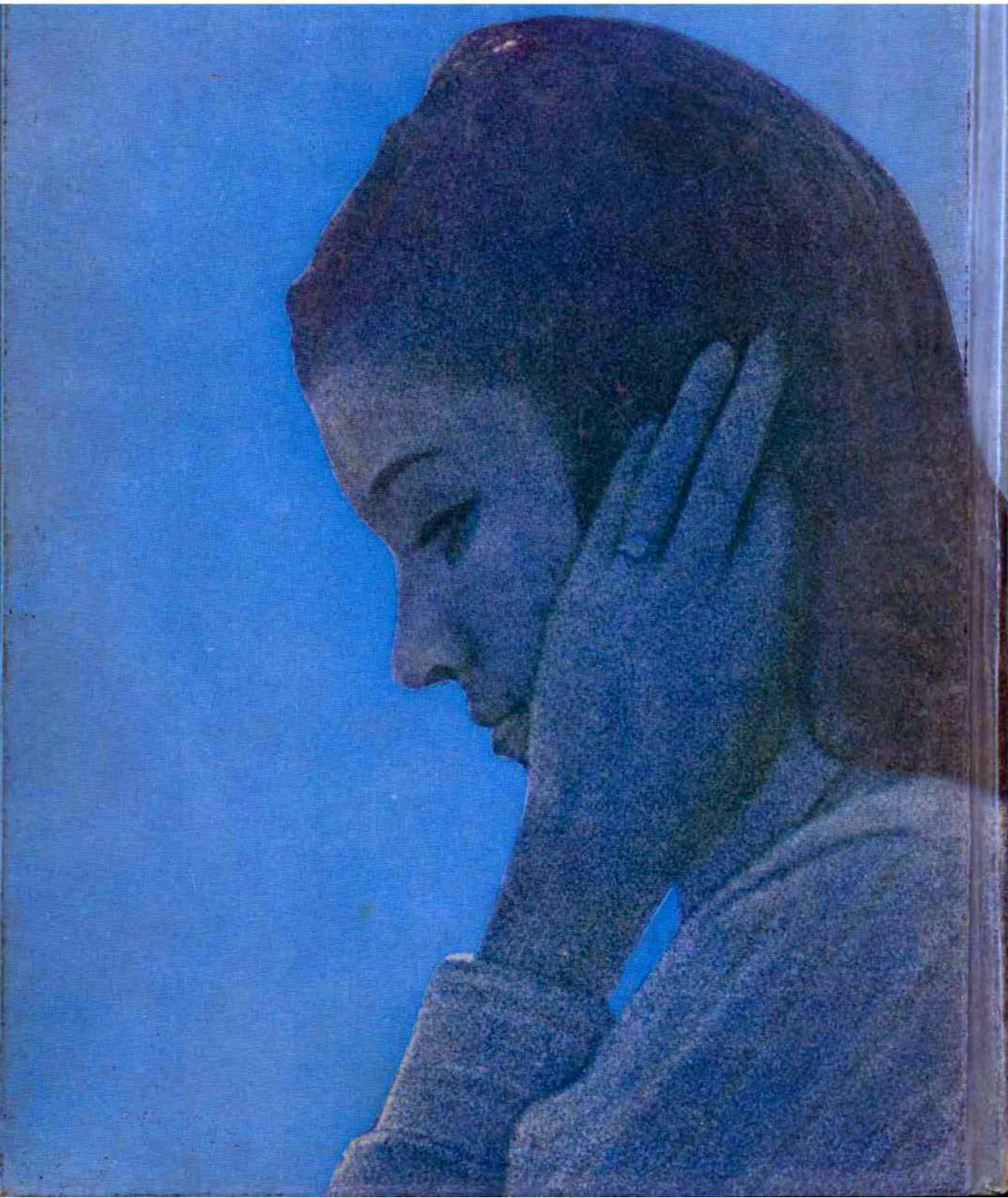


نوشتہ: آکاتا کریتی

سرو غمگین

ترجمہ: مہمنت دانا



آکاتا کریتی

سر و غمگین

ترجمہ : میمنت دانا



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

بها ۱۲۰ ریال

چاپ این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۶ در چاپخانه

بهمن پایان یافت

حق چاپ محفوظ است

آگاتا کریستی

بقلم خودش

من در استان دیفونشتر در انگلستان
پا بر صه وجود گذاشتم و دوران کودکی
را در کمال خوشی و سعادت گذراندم و
اغلب در باغچه وسیع خانه خودمان قدم
میزدم و گردش میکردم و در دریای
پهناور فکر و خیال غوطه‌ور میشدم.

مادرم سبب شد که من دوستدار
نوشتن و تألیف گردم او زن زیبا و با
شخصیتی بود و عقیده داشت که اطفال قادر
بر همه چیز هستند.

من بنوشتن داستانهای پلیسی علاقه
شدیدی دارم. از مشروبات الکلی بیزارم
چند بار سعی کردم سیگار بکشم ولی
نتوانستم سیگاری بشوم

به گل، مسافرت و دریاهای علاقه شدیدی
دارم و از فیلم‌های پر سرو صدا و رادیو
و هر چه سرو صدا راه می‌اندازد و زندگی
در شهر متنفرم. من سیاحت و مسافرت،
مخصوصاً سفر به کشورهای خاورمیانه را
دوست میدارم من عاشق صحرا هستم!...

– دوشیزه «الینور کاترین کارلیسل» شما متهم هستید که در تاریخ ۲۷ ژوئیه «ماری ژرار» را بقتل رسانیده‌اید. آیا بگناه منتسبه بخودتان اقرار دارید یا نه؟

«الینور کارلیسل» با چشمهای عمیق برنگ آبی روشن، موهای مشکی، ابروهای ظریف و سری خوش ترکیب، موقر و متین، باگردنی افراخته جلوقضات ایستاده بود. سکوتی سنگین و ناراحت کننده بر محکمه حکمفرمائی میکرد. وکیل مدافع با اضطرابی غیر قابل وصف با خود فکر میکرد:

– وایلا! الآن اقرار میکند، اعصابش خیلی ضعیف شده ...

لبهای «الینور» باز شد و گفت:

– من بی گناهم!

وکیل مدافع نفس عمیقی کشید و بصندلی تکیه داد و با سرعت سیل عرق از سروروی خود پاك کرد.

در اینموقع منشی دادگاه بپا خاست و خواندن کیفرخواست را آغاز کرد:

«عالیجناب، اعضاء محترم هیئت منصفه، در روز ۲۷ ژوئیه در

ساعت سه و نیم بعد از ظهر در قصر «هانتربوری» ماری ژرار زندگی را بدرود گفت...

صدای منشی ملایم و یکنواخت مانند لالائی ادامه داشت. چند دفعه «الینور» احساس کرد که دارد بیهوش میشود، عبارات محو و مبهم بگوشش میرسید. فقط گاهگاهی جملاتی شکسته و مقطع شنیده میشد مانند: «قضیه» «بقدری ساده و واضح است...»

«ماری ژرار دختری زیبا و مهربان و تا آنجا که اطلاع داریم مورد علاقه همه بود و کسی هم بجز متهمه از مرگ طفلك بیچاره استفاده‌ای نمی‌برد...»

ماری، ماری ژرار! چقدر این اسم نا آشنا و غیر حقیقی بگوشش میرسید. مانند افسانه...

«و اینک، توجه دادگاه محترم را بنکات زیر جلب مینماید:

۱- متهمه چه وسائلی برای دادن زهر در اختیار داشته است؟

۲- چه استفاده‌ای از این کار می‌برده است؟

«و اینجانب وظیفه دارد که برای روشن شدن قضیه و رسیدن به نتیجه شهود را به پیشگاه عالی دادگاه معرفی نماید...»

«اما در مورد مسموم کردن «ماری ژرار» باید بعرض برسانم که هیچکس موقعیت متهمه را برای اینکار نداشته...»

«الینور» احساس میکرد که مه غلیظی او را احاطه کرده است و فقط کلماتی از اینجا و آنجا، گوئی از راهی دور بگوشش میرسد:

«- ساندویچ...»

«- خمیر مایه ماهی...»

«- خانه خالی...»

این کلمات مانند خنجری بران پرده تاریک و سنگینی که او را احاطه کرده بود میدرید و با عمق افکار او فرو میرفت. اطاق محکمه،

قیافه‌ها ، صورتها ، قطار قطار یکی بعد از دیگری . . . صورت یک نفر بخصوص با چشمهای تیزبین و سیل‌های کلفت مشکی، صورت «هرکول پوارو» کارآگاه معروف بلژیکی در حالیکه سرخود را کمی بیکطرف خم کرده و با چشمانی متفکر به «الینور» خیره شده بود. الینور با خود فکر کرد: « لابد دارد فکر میکند که چرا من مرتکب چنین کاری شده‌ام ، می‌خواهد با عمق فکر و قلب من نفوذ کند و بداند در این قضیه من چه احساسی داشته‌ام ...

« واقعاً من چه احساسی داشتم ؟ يك حالت محو و مبهم ، يك انقلاب ، يك تکان شدید ، آه !

صورت «رادی» صورت عزیز «رادی» با بینی کشیده و دهان خوش ترکیبش . . . همیشه «رادی» ، همیشه و برای ابد از زمانیکه میتوانست بخاطر بیاورد .. از آن وقتیکه با هم در «هانتربوری» بودند ... بین بوته‌های توت فرنگی .. کنار جوی آب .. رادی ، رادی ، رادی ... ! صورت این یکی ... پرستار «اوبریان» با دهان کمی باز و صورت كك مکی که بجلو خم شده بود ...

پرستار «هاپکینز» تر و تمیز ولی با قیافه سخت خشن ...

قیافه دکتر «لورد» با محبت و صفا ، مهربان و تسلی بخش ، اما الآن چقدر ناراحت و مثل ... مثل شخص گمشده ! معلوم است که چقدر این قضایا برایش ناگوار است . در حالیکه برای خود «الینور» ستاره این صحنه ، اصلاً اهمیتی نداشت .

در اینجا «الینور» ، متهم بقتل ، احساس يك نوع آرامش و خونسردی خاصی میکرد . مجدداً پرده‌های ضخیمی که افکار او را در هم پیچیده بود کمی بعقب رفت و چنین شنید:

«... قضیه خیلی روشن است . الآن تمام نکات را يك بيك تشریح

خواهم کرد . از روز اول ..»

«الینور» با خود فکر کرد:

«..از روز اول.. از همان روزیکه آن کاغذ جهنمی بی امضاء به دستش رسید. بله، همه چیز از آنروز شروع شد.

«الینور کارلیسل» به نامه‌ایکه در دست داشت خیره شده بود. این اولین باری بود که چنین نامه‌ای دریافت میکرد. نامه‌ای بود بدخط، پر از غلط املائی و انشائی که روی کاغذ صورتی‌رنگ و ارزان‌قیمتی نوشته شده بود. الینور از نگاه کردن بآن احساس اشمئزاز میکرد.

در نامه چنین نوشته شده بود:

« برای اینکه شمارا بر حذر دارم اینرا مینویسم. یکنفر دارد عمه شما را از راه بدر میبرد. دخترهای جوان زرننگ و باهوشند و پیرزنان زودگول آنها را میخورند. یکوقت تا چشم باز کنید عمه میمیرد و اسمی از شما در وصیت‌نامه‌اش نمیبرد. ممکن است حق شما و آن آقای جوان پایمال بشود. بهتر است خودتان باینجا بیائید و همه چیز را از نزدیک ببینید.

کسی چه میداند که عمه چقدر عمر میکند؟ امضاء خیر اندیش شما »

«الینور» همچنان ابرو درهم کشیده و با انزجار بنامه خیره شده بود.

در این هنگام مستخدمه در را باز کرد و ورود آقای «ولمان» را خبر داد و «رادی» داخل شد.

«الینور» همیشه از دیدن «رادی» قلبش به تپش میافتاد و احساس سرگیجه میکرد و از خوشوقتی سراپایش بلرزه در میآمد ولی با اینکه «رادی» هم «الینور» را دوست داشت، از قرار معلوم محبت وی شدت و حرارت عشق «الینور» را نداشت چون با همه التهایی که «الینور» داشت او خود را خونسرد نشان میداد.

واقعاً عجیب بود که يك جوان معمولی، بلکه کاملاً عادی و معمولی بتواند کسی را اینطور کلافه کند! عشق باید بانسان لذت و خوشی بدهد

نه اینکه قوت و شدت آن باعث رنج و آزار باشد. «الینور» باخوداندیشید که باید مواظب باشد و احساسات خود را بروز ندهد، مردها شیدائی و از خودگذشتگی زن را دوست ندارند و «رادی» یکی از آن مردها بود. «الینور» با خونسردی گفت:

– سلام رادی!

– سلام عزیزم. چقدر ناراحت بنظر میآئی. این کاغذ چیست؟ صورت حساب است؟

«الینور» سری بعلامت نفی تکان داد و «رادی» گفت:

– معمولاً وسط تابستان که پریان میرقصند و آدم حوصله هیچ کار را ندارد صورت حسابها پشت سرهم میرسند.

– کاش صورت حساب بود. يك نامه و حشتناك بی امضاست.

ابروهای «رادی» بالا رفت و قیافه جذابش منقبض و درهم شد و با انزجار و هیجان گفت:

– نه؟

«الینور» مجدداً گفت:

– و حشتناك است!...

آنگاه قدمی بطرف میز تحریر برداشت و گفت:

– بهتر است آنها پاره کنم و بدور بریزم.

«رادی» چیزی نگفت و «الینور» مکثی کرد و گفت:

– بهتر است تو هم آنها بخوانی. آنوقت آنها میسوزانیم. راجع به عمه «لورا» است.

«رادی» با تعجب پرسید:

– عمه لورا؟

آنگاه نامه را گرفت و خواند و ابرو درهم کشید و مانند اینکه شییء

کثیفی در دست داشته باشد آنها به «الینور» پس داد و گفت:

– مردم چقدر پست و بی شعورند این کاغذ فقط بدرد سوزاندن میخورد.

- فکر نمیکنی کار یکی از مستخدمین باشد؟
- بنظرم همینطور است .. نمیدانم مقصود از آن . . دختری که ذکر کرده کیست؟

«الینور» متفکرانه گفت :

- گمان میکنم «ماری ژرار» باشد.
«رادی» ابرو درهم کشید و مثل کسیکه بخواهد چیزی را بخاطر بیاورد ، پرسید:

- ماری ژرار؟ ماری ژرار کیست؟

- دختر دربان، یادت رفته؟ باید وقتی که بچه بود او را دیده باشی.
عمه «لورا» بهوی علاقمند شد و او را بمدرسه فرستاد و درس پیانو، معلم فرانسه و از این حرفها ...

- آهان یادم آمد . همان دختره لاغر و دراز که بنظر میآمد همه اندامش دست و پا است با يك خروار موی بور درهم و برهم؟
«الینور» سری بتأیید تکان داد و گفت :

- بله ، ولی گویا از آن تعطیل تابستان که ماما و پاپا باروپا رفته بودند تاکنون او را ندیده‌ای . آخر آنقدر که من به «هانتربوری» رفته‌ام تو نرفته‌ای. «ماری» مدتی آلمان بود. وقتی که ما بچه بودیم با هم بازی میکردیم.

- ماری حالا چه شکلی شده؟

- بسیار خوشگل و مؤدب و خوش رفتار. در نتیجهٔ تعلیم و تربیتی که دیده هیچکس باور نمیکند که او دختر «ژرار» پیرمرد باشد .
بعبارت ساده برای خودش «خانمی» از آب درآمده ، هان ؟

- بله ، و بهمین جهت هم با پدرش سازش ندارند . زن «ژرار» چند سال پیش فوت کرد و پدرش دائم دخترک را اذیت میکند و بخاطر رفتار خانمانه‌اش او را مسخره مینماید.

- اشخاصیکه اینطور دخترها یا پسرها را برای تحصیل میفرستند متوجه نیستند که گاهی بجای محبت در حق آنها ظلم روا میدارند.
- گمان میکنم ماری اکثراً نزد عمه است. از وقتی که عمه سکنه کرده «ماری» میروود برایش کتاب میخواند.

- چرا پرستار برایش کتاب نمیخواند؟
«الینور» تبسمی کرد و گفت :

- پرستار «اوبریان» قیافه‌ای مانند لنگه کفش دارد و معلوم است که عمه «ماری» را به‌وی ترجیح میدهد.

«رادی» برای چند لحظه در اطاق بالا و پائین رفت و آنگاه گفت :
- الینور! فکر میکنم صلاح در اینست که نزد عمه برویم.
«الینور» یکه‌ای خورد و گفت :
- برای خاطر نامه ؟

- نه . نه ، ابدا ... لعنت بر شیطان ! اگر راستش را بخواهی بله ، بخاطر نامه ! با وجودیکه واقعاً کاغذ بی‌امضاء چیز کثیفی است بالاخره ممکن است حقیقتی هم در بر داشته باشد. میدانی که عمه حالش بد است؟..
- بله رادی ، میدانم .

یکی از تبسم‌های دلربای «رادی» صورتش را روشن کرد و به «الینور» نظر دوخت و گفت :

- و پول عمه برای من و تو يك مسئله حیاتی است الینور .
- آه البته ، بسیار ...

- فکر نکنی که من آدم پولکی هستم ، ولی بالاخره عمه «لورا» بارها و مکرر در مکرر گفته که من و تو تنها افراد وابسته بلا فصل وی هستیم ، تو برادرزاده او هستی و من برادرزاده شوهرش . . . چندین دفعه عمه خاطر نشان ساخته که پس از مرگش وارث منحصر او من و تو خواهیم بود و دارائی عمه هم کاملاً قابل ملاحظه است.

«الینور» متفکرانه گفت :

- بله قاعدتاً باید اینطور باشد.
- خانه‌ای مثل «هانتربوری» را اداره کردن شوخی نیست.
- برای چند لحظه «رادی» ساکت شد و آنگاه ادامه داد:
- هنگامیکه عمو «هانری» با عمه «لورا» آشنا شد، کار و بارش بد نبود ولی ارث هنگفتی به عمه رسیده بود. یعنی عمه «لورا» و پدر تو هر دو متمول بودند. متأسفانه پدر تو در معاملات ضرر کرد و بیشتر دارائی خود را ازدست داد.
- «الینور» آهی کشید و گفت:
- پدر بیچاره‌ام خیلی اهل معامله نبود و بدبختانه اوضاع طوری پیش آمد که قبل از مرگش خیلی ناراحتی کشید.
- بله، عمه لورا خیلی باهوش‌تر و زرنگ‌تر بود. با عمو «هانری» ازدواج کرد و با هم «هانتربوری» را خریدند خودش یکروز بمن گفت که در معاملاتی که انجام داده همیشه خوش‌شانس بوده و هرگز ضرر نکرده است.
- عمو هانری پس از مرگش هر چه داشت بعمه داد. اینطور نیست؟
- «رادی» تأییدکنان گفت:
- مرگ نابهنگام عمو خیلی تأثر آور بود و بعد از او هم عمه «لورا» شوهر نکرد. خیلی زن باوفائی است و الحق نسبت بمن کمال محبت را داشته، مثل اینکه من برادرزاده خودش هستم، هر وقت گرفتاری بر ایم پیش آمده کمکم کرده است.
- نسبت بمنهم همیشه سخاوتمندانه رفتار کرده است.
- عمه «لورا» واقعاً زن بی‌نظیری است. میدانی «الینور» من و تو بدون توجه گاهی زیاد و لخر جی میکنیم درحالیکه امکانات مادی ما محدود است.
- حق با تو است... همه چیز گران است، لباس، وسائل آرایش و حتی خرجهای احمقانه مثل سینما، کوکتل و صفحه‌گرمافون!

- آخر عزیزم ، تو مثل لاله صحرایی هستی . نه کار میکنی ، نه زحمت میکشی .

«رادی» سری تکان داد و گفت:

- تو همینطور بنظر من عالی هستی ، ظریف و کناره گیر . من هیچ دوست نداشتم که تو خیلی حرارتی و زود آشنا باشی منتها مقصودم از آن حرف این بود که اگر بخاطر دست و دلبازی عمه «لورا» نبود شاید تو مجبور بودی که کار مزخرفی بگیری ... من خودم هم همینطور ، من باصطلاح با شرکت «لوئیس و هیوم» کاردارم ، کار جدی و مشکلی نیست و با روحیه من بسیار مناسب است . من برای حفظ شخصیت خودم این کار را گرفته ام ولی برای آینده روی آن حساب نمیکنم زیرا که امیدم به عمه «لورا» است .

- ما دونفر مثل زالو بنظر می آئیم !

- به ! چه حرفها ! بما وعده داده شده که یکروزی ارث هنگفتی بما میرسد و این حرف روی زندگی کردن ما اثر گذاشته ..
«الینور» متفکرانه گفت :

- عمه لورا بطور مشخص هرگز نگفته که ارث خود را چگونه تقسیم کرده است .

- این مهم نیست . احتمالاً اودارائی خود را بین من و تو تقسیم کرده . فرضاً هم این کار را نکرده باشد و تو را که بسته بلافصل او هستی وارث خود قرار داده باشد ، باز هم من سهم خواهم بود زیرا که با هم عروسی خواهیم کرد و اگر هم بخاطر اینکه من وارث ذکور هستم بیشتر دارائی خود را برای من گذاشته باشد باز هم مانعی ندارد زیرا که «تو» با «من» عروسی میکنی . آنگاه با مهربانی لبخندی زد و گفت :

- خوشبختانه ما یکدیگر را دوست داریم ، یعنی امیدوارم که تو مرا دوست داشته باشی الینور ، آیا مرا دوست داری ؟
«الینور» با سردی گفت :

– بله !

«رادی» بتقلید از او گفت :

– «بله» ! آه ، تو چقدر دوست داشتی هستی الینور ! اینحالت خونسردی تو مانند شاهزاده خانمی است که هیچکس قدرت ندارد باو دست بزند ، آه خدایا ، فکر می کنم اینها است که مرا عاشق و بی قرار تو کرده ، عزیزم ! قلب «الینور» میخواست از جا کنده شود ولی آرامش خود را حفظ کرده بود . نفس را در سینه حبس کرد و آرامی گفت :

– راستی؟

«رادی» اخم ها را متفکرانه درهم کشید و گفت :

– بله عزیزم ... بعضی زنها ... چطور بگویم ... نمیدانم ... يك حالت مالکیت دارند و ضمناً از خود گذشته و فداکارند . احساساتشان در اطراف پراکنده است و آدم نمیتواند از آن فرار کند . اما من از اینجور زنها بیزارم . ولی با تو ... آدم همیشه تردید دارد . من هیچوقت خاطر جمع نیستم و فکر میکنم که با آن قیافه بی تفاوت و خونسردی که داری ممکن است روبروی من بایستی و همینطور بدون چشم بهم زدن بگوئی که فکرت عوض شده و دیگر مرا نمیخواهی . آه ، تو آدم را مسحور میکنی الینور ... تصور میکنم ازدواج ما از آن ازدواجهای ایده آل باشد . ما یکدیگر را دوست داریم بدون اینکه این علاقه خیلی شدید و ناراحت کننده باشد . ما با هم رفیق هستیم . سلیقه های ما اکثراً یکی است و در عین حالیکه با هم خویش هستیم ولی پیوند ما سببی است . گمان نمیکنم هرگز از تو سیر بشوم برای اینکه تو تسخیرناپذیر هستی . البته ممکن است که «تو» از «من» خسته بشوی زیرا که من يك جوان عادی و معمولی هستم ..

«الینور» بتندی سری بانکار تکان داد و گفت :

– هرگز رادی ! من هرگز از تو خسته نمیشوم .

– عزیزم !

آنگاه «رادی» «الینور» را بوسید و گفت :

– گرچه از وقتی تصمیم من و تو برای ازدواج قطعی شده برای دیدن عمه «لورا» نرفته‌ام ولی تصور میکنم با هوش و فراستی که دارد فهمیده باشد . بهر حال برای اینکه بدیدار او برویم بهانه خوبی است.

– بله ، دیروز من فکر میکردم ..

«رادی» جمله او را چنین تمام کرد :

– که ما بیش از این وظیفه داشته‌ایم که به عمه سر بزنیم و اینکار را نکرده‌ایم . بعد از سخته کردنش پانزده روز یکبار تعطیلات آخر هفته را نزد او میرفتیم و حالا تقریباً دو ماه است که احوالی از او نگرفته‌ایم .
– میدانی اگر یکبار خود او از ما دعوت میکرد بدون درنگ میرفتیم .
– درست است . منتها عمه پرستارهای خوبی دارد، مثلاً «اوبریان» خیلی خوب از او توجه میکند ولی با وجود این بنظم می‌آید که کمی در این مورد غفلت کرده‌ایم . باور کن من اینرا بخاطر پول نمیگویم . بخاطر انسانیت و بشردوستی میگویم .

«الینور» سری تکان داد و گفت :

– میدانم .

– در اینصورت باید بگویم که این نامه کثیف بی‌امضاء بی‌فایده نبود . ما بدیدن عمه میرویم . هم بخاطر حفظ منافع خودمان و هم بخاطر علاقه‌ای که بعمه جان عزیزمان داریم !

آنگاه نامه را از دست الینور گرفت ، کبریتی روشن کرد و نامه را آتش زد و پس از چند لحظه گفت :

– گرچه اهمیتی ندارد ولی دلم میخواهد بدانم کی آنرا نوشته ؟ لابد یکنفر که باصطلاح خودش خیرخواه ماست . شاید هم واقعاً خدمتی بما کرده باشد . مادر «جیم پارتینگتن» بیمار بود و بجنوب فرانسه رفت و در آنجا پزشك معالجش يك دكتر ایتالیائی جوان و خوشگل بود و خانم « پارتینگتن » چنان باو دل باخت که تا آخرین شاهی دارائیش را باو

مصالحه کرد . بعداً «جیم» و خواهرش خیلی دوندگی کردند ولی دستشان بجائی نرسید.

- عمه «لورا» هم ازد کتر جدیدی که بجای «دکتر رانسوم» آمده خیلی خوشش میآید ولی نه تا آن اندازه ... بعلاوه ، در آن نامه لعنتی نوشته «يك دختر» ... من فكر ميكنم «ماری» باشد.
«رادی» آهی کشید و گفت :

- خودمان میرویم و می بینیم.

«اوبریان» هنگامیکه از اطاق خانم «لورا ولمان» بیرون میآمد که بدستشوئی برود روپرستار «هاپکینز» کرد و گفت :
- پیش از اینکه بروی میخواهم يك فنجان چای برایت درست کنم .

«هاپکینز» با رضایت خاطر گفت :

- هیچ چیز مثل يك فنجان چای داغ و پررنگ آدم را سرحال نمیآورد . من هرگز چای را رد نمیکنم.

«اوبریان» کتری را روی چراغ گذاشت و گفت :

- من همه چیز در این دو لایحه دارم : قوری ، چای ، شکر ...
«ادنا» هم بدون اینکه لازم به تذکر من باشد ، خودش روزی دوبار شیر تازه برایم میآورد . چراغ گاز هم عالی است ، کتری را سر يك دقیقه جوش میآورد .

«اوبریان» زنی بود سی ساله ، قد بلند ، موقرمز ، با دندانهای سفید و براق و تبسمی بسیار جالب و گیرا و بخاطر همین خوشروئی و شادابی بسیار طرف توجه بیمارانش بود «هاپکینز» که پرستار بهداشت بود، هر روز صبح موقع حمام دادن و درست کردن بستر خانم «ولمان» بكمك «اوبریان» میآمد. وی زنی بود با قیافه ای عامیانه ، میان سال و بسیار زرنگ و با کفایت . در پاسخ اوبریان گفت :

– همه کار در این خانه بسیار خوب اداره میشود.

پرستار دیگر سری تکان داد و گفت:

– از بعضی جهات قدیمی است، مثلاً حرارت مرکزی ندارد. منتها بخاریهای دیواری متعددی هست و دختران خدمتکار بسیار دقیق هستند و همیشه بخاریها آتش دارد و خانم «بیشاپ» سرپرست خدمتکاران هم مدیره بالیافتی است.
«هاپکینز» گفت:

– این دخترهای جوان اینروزها خیلی چیزی سرشان نمیشود و درست کار نمیکند.

– ماری ژرار دختر خوبی است نمیدانم بدون وجود او در اینجا خانم «ولمان» چه میکرد. الان خودت دیدی که چطور با هیجان عقب او فرستاد و الحق «ماری» دختری است دوست داشتنی و باشخصیت...
«هاپکینز» گفت:

– دلم برای «ماری» میسوزد. پدرش خیلی با او بد رفتاری میکند.
– مردك بیمعنی يك كلمه خوش آیند در عمرش باین دختر نگفته.. آهان. مثل اینکه کتری بصدای او آمد.

چای درست شد و فنجانها را پر کردند و در اطاق «اوبریان» که چسبیده باطاق «ولمان» بود نشستند و «اوبریان» گفت:

– آقای «رادریک ولمان» و خانم «الینور کارلیسل» تلگراف کرده اند که امروز صبح وارد میشوند.

– پس برای همین بود که پیرزن بیچاره آنقدر بهیجان آمده بود. خیلی وقت است که برادرزاده ها بدیدن او نیامده اند. اینطور نیست؟
– دو ماه، شاید هم بیشتر، آقای «ولمان» خیلی جوان برازنده ای است، گرچه کمی مغرور بنظر می آید.

«هاپکینز» گفت:

– عکس خانم «الینور» را من دیروز در مجله «تاتلر» دیدم. از آن

خانمهای اجتماعی است که همیشه بسیار خوب میپوشد. آیا بنظر تو خیلی زیبا نیست؟

- چه میدانم، اینروزها دخترها آنقدر توالت میکنند که آدم نمیداند واقعاً چه شکلی هستند. بنظر من «ماری ژرار» خیلی زیبا تر است.
- ولی آخر «ماری» آن شخصیت و خانمی را که باید يك زن اجتماعی داشته باشد ندارد.

- عزیزم پرنده را پره‌های قشنگش زیبا میکند!

- با يك جای دیگر چطور؟

- خیلی ممنونم، بدم نمیآید.

وقتی فنجان دوم چای بمیان آمد، دو پرستار بهم نزدیک تر نشستند و «اوبریان» گفت:

- دیشب ساعت دو بعد از نصف شب باطاق خانم «ولمان» رفتم که نظری باو بیندازم و برگردم و با دل راحت بنشینم. دیدم خانم «ولمان» بیدار است ولی گمان میکنم خواب دیده و بعداً بیدار شده بود. چون وقتی که مرا دید گفت «عکس، حتماً باید عکس را برایم بیاوری» و من فوری گفتم «البته خانم ولمان ولی بهتر نیست صبر کنید تا صبح؟» ولی او سر تکان داد و گفت:

« نه. نه! من همین الان میخواهم بآن نگاه کنم. » من پرسیدم: « بسیار خوب، ولی عکس کجاست که برایتان بیاورم؟ آیا مقصودتان عکس آقای «رادرېك» است؟ گفت: « نه. نه عکس لوئیس را میخواهم. » و چون خیلی بی تابی میکرد رفتم که کمی او را جابجا کنم و او يك کلید از جعبه کوچکی که همیشه در کنارش نگاهداری میکند بیرون آورد و بمن داد و گفت که در گنجی را باز کنم. وقتی که باز کردم عکس بزرگی در قاب نقره آنجا بود. چه مرد خوش قیافه‌ای! کنار آن امضاء کرده بودند «لوئیس» این يك عکس قدیمی بود و معلوم بود که سالها

پیش گرفته شده . من آنرا بردم و بخانم «ولمان» دادم و او باهیجان آنرا گرفت . مدت‌ها بآن خیره شده بود و زیر لب زمزمه میکرد : « لوئیس ، لوئیس » آنگاه آهی کشید و آنرا بمن داد و گفت که سر جایش بگذارم . باور کن وقتی که در گنجی را بستم و بسوی وی باز گشتم مانند کودکی بخواب رفته بود .

– عکس شوهرش بود ؟

«اوبریان» گفت :

– بهیچوجه . صبح من خیلی سرسری از خانم «بیشاپ» پرسیدم که اسم کوچک آقای «ولمان» چه بوده گفت : « هانری » .. دو پرستار نگاه‌های معنی‌داری رد و بدل کردند «هاپکینز» بینی درازی داشت که در موقع هیجان نوک آن می‌لرزید . او متفکرانه گفت :

– لوئیس؟ لوئیس؟ هرچه فکر میکنم در این حوالی چنین اسمی

نشنیده‌ام .

«اوبریان» متذکر شد :

– آخر عزیزم این عکس مال سال‌ها پیش است .

– راست است من چند سالی پیش نیست که باینجا آمده‌ام .

– خیلی مرد باشخصیت و خوشکلی بود . مثل شوالیه‌های دربار .

«هاپکینز» همچنان که جای خود را یواش یواش مینوشید متفکرانه

گفت :

– قضیه جالبی است .

– شاید هنگامیکه پسر و دختر جوانی بوده‌اند یکدیگر را دوست

می‌داشتند و آنوقت مثلاً پدر بی‌رحمی آنها را از هم جدا کرده ..

– شاید هم در زمان جنگ کشته شده ...

هنگامیکه «هاپکینز» پس از صرف چای و صحبت‌های شاعرانه از

عمارت خارج شد « ماری ژرار » از عقب دوان دوان خود را باو رسانید و گفت :

- اجازه می‌دهید که تا قصبه با شما بیایم . خانم ؟

- البته ماری عزیز .

« ماری ژرار » نفس زنان گفت :

- می‌خواهم با شما حرف بزنم . خیلی چیزها مرا ناراحت کرده .

« ماری ژرار » بیست و یکسال داشت و زیبائیش خیره کننده بود .

پوست صاف و درخشانش مانند برگهای پریده رنگ گل سرخ . گردنش بلند . موهایش طلائی که پیچ و خم مختصری داشت و چشم‌هایش برنگ آبی شفاف و بسیار خوش حالت بود .

هاپکینز گفت :

- چه نگرانی داری ؟

- نگرانی اینکه همینطور روزها سپری میشود و من هیچکار نمیکنم .

- تو جوانی هنوز خیلی وقت داری .

- آخر می‌دانید . اینطوری آدم بلا تکلیف است خانم « ولمان »

منتهای لطف را در حقم کردند و مرا برای تحصیل بگرا نترین و بهترین مدرسه‌ها فرستادند . حالا باید لا اقل خرج خودم را بتوانم دریاورم . شالوده کارم درست شده ولی باید برای کار مشخصی تعلیم بگیرم .

« هاپکینز » سری از روی همدردی تکان داد و « ماری » ادامه داد :

- در حقیقت من دارم وقت تلف میکنم . سعی کردم احساساتم را

برای خانم « ولمان » شرح بدهم ولی ... کار مشکلی است ... مثل اینکه درست ملتفت نمیشود و همیشه در جواب من می‌گوید که برای کار کردن هنوز وقت باقی است .

- فراموش نکن که خانم « ولمان » سخت بیمار است .

رنگ « ماری » ارغوانی شد و گفت :

- درست است ، من نباید مزاحم ایشان میشدم ، ولی چکنم ؟
وضع نامعلوم و ناراحت کننده است . پدرم هم که همیشه مرا مسخره
میکند و میگوید که نمیخواهم کار کنم ولی در حقیقت اینطور نیست من
از بیکاری بیزارم .

- می دانم .

- بدبختی اینجا است که هر گونه تحصیل تخصصی گران است .
من آلمانی را خوب می دانم و شاید بتوانم از اینراه کاری پیدا کنم ولی
آرزوی قلبی من اینست که پرستار بشوم . من از پرستاری بیماران لذت
میبرم .

- فراموش نکن که پرستار باید خیلی قوی و سالم باشد .

- آه ، نگاه بظاهرم نکنید . من خیلی قوی هستم و واقعاً باین
حرفه علاقه مندم . خاله من در نیوزلاند پرستار بود و فکر میکنم این علاقه
را من از او بارث برده ام .

- ماساژ و پرستاری کودکان هم خیلی خوب است ، اگر دوست
داشته باشی خیلی خوب پول در می آورد .
«ماری» متفکرانه گفت :

- فکر میکنم حق التعلیم این دو رشته گران باشد .. من امیدوار
بودم که ... اما این دیگر طمع زیادی است . خانم «ولمان» بقدر کافی بمن
کمک کرده است .

- چه حرفها ! بنظر من خانم «ولمان» این کمک را بتو مدیون
است . درست است که ترا بمدرسه فرستاده . بخارج از انگلستان فرستاده
و درس پیانو ، زبان و از این حرفها . ولی تحصیلات تو ناقص است یعنی
تو با آنچه فرا گرفته ای نمی توانی يك خط مشی انتخاب کنی و رو پای
خودت بایستی . با آموزگاری چطوری ؟

- گمان نمیکنم شخصیت و کفایت این کار را داشته باشم .

– از من بتو نصیحت ماری. يك كمی صبر و حوصله داشته باش
همانطور که گفتم خانم «ولمان» حتماً بتو کمک میکند که در زندگی استقلال
اقتصادی داشته باشی ولی حقیقت امر اینست که او ترا دوست دارد و
نمیخواهد ترا از خودش جدا کند.

ماری نفس در سینه حبس کرد و باهیجان گفت :

– آه شما فکر می کنید دلیلش این باشد ؟

– شك ندارم ، بیچاره پیرزن از یکطرف بدن افلیج است و در بستر
افتاده و هیچ چیز و هیچ کس را ندارد که سرگرمش کند حضور دختر جوان
و شادابی مثل تو برایش نعمتی است . تو هم خیلی خوب می دانی با يك
بیمار چگونه رفتار کنی عزیزم.

– اگر این حقیقت داشته باشد باعث خوشوقتی من است . خانم
«ولمان» خیلی نزد من عزیز است و احترامش می گذارم . هر کاری که برای
ایشان بکنم کم کرده ام . نمی دانید چقدر بمن محبت کرده .

«هاپکینز» بخشکی گفت :

– بنابراین عاقلانه ترین کارها اینست که نگرانی را از خود دور کنی
و بگذاری کارها راه طبیعی خود را سیر نماید . گمان نمیکنم دیگر زیاد
انتظار بکشی .

– یعنی می خواهید بگوئید که ... چشمهای «ماری» گشاد شده
بود و ترس و وحشت از آن می بارید .

پرستار سری بتأیید تکان داد و گفت :

– خانم «ولمان» در برابر این بیماری خوب دوام کرد ولی تصور
نمیکنم که دیگر زنده بماند . معمولاً سکتۀ دومی و بعد از چندی سومی و
کار خلاص است . من از این بیمارها زیاد دیده ام عزیزم . بزرگترین خدمتی
که تو می توانی به بیمار بکنی اینست که در این روزهای آخر او را شاد و
خوشحال نگاهداری .

«ماری» متفکرانه گفت :

- خیلی از راهنمائیتان متشکرم .

- اینهم پدرت که دارد از کلبه‌اش بیرون می‌آید .

پرستار و «ماری» نزدیک در آهنی باغ رسیده بودند و پیرمرد با کمری خمیده بسختی از پله کلبه‌اش پائین می‌آمد .

«هاپکینز» با خوشروئی گفت :

- صبح بخیر ژرار!

«افریم ژرار» با خشونت گفت :

- چه گفتی ؟

- گفتم چه هوای خوبی؟

- شاید برای تو هوا خوب باشد . اما برای من لطفی ندارد .
این پادرد لعنتی بازهم بسراغم آمده .

«هاپکینز» با خوشروئی گفت :

- دیشب هوا خیلی سرد و مرطوب بود و امروز برعکس هوا گرم و خشک است .

«ژرار» از شادی و زنده‌دلی «هاپکینز» ناراحت شد و گفت :

- امان از دست شما پرستارها . همه مانند هم هستید . ناراحتیها و درد ورنج مردم یکذره از شادی شما نمیکاهد و برای کسی فاتحه نمی-
خوانید ! ماری هم فکر پرستاری را درسر میپروراند . من فکر میکردم
با دانستن زبانهای خارجی آلمانی و فرانسه و پیانوزدن و مسافرتهای خارجه
کار بهتری میخواهد دست و پا کند !

«ماری» به تندی گفت :

- پرستاری بیمارستان از سر منهم زیاد است .

- با این وقار و متانتی که بخودت میبندی و ادای خانمهای متشخص
را در میآوری گمان نمیکنم میل داشته باشی اصلاً کاربکنی . اگر از من

بپرسند میگویم تو تنبلی و کار نکردن را بیش از هر چیز دیگر دوست داری .

چشمهای «ماری» از اشک پر شد و گفت :

- تو حق نداری این حرفها را بزنی بابا ، میدانی که راست نیست.

- «هاپکینز» پا بمیان گذاشت و گفت :

- تو بآنچه میگوئی عقیده نداری ژرار. تغییر هوا اعصاب را

ناراحت کرده و گرنه «ماری» دختر خوب و فرزند مهربانی است.

«ژرار» نظری به «ماری» انداخت و گفت :

- ماری دختر من نیست . . . با فرانسه ، تاریخ و صحبت کتابی

او نمیتواند دختر من باشد. آنگاه ژرار پشتش را بطرف آنها کرد و بکلبه برگشت .

ماری با چشمهای اشک آلود گفت :

- می بینید چه حرفهای نامعقولی بابا میزند . او هیچوقت مرا

دوست نداشت . حتی هنگامیکه کودکي بیش نبودم . مادرم همیشه از من طرفداری میکرد .

«هاپکینز» با مهربانی گفت :

- خودت را ناراحت نکن دخترم . خداوند همه ما را امتحان

میکند . . . ساعت چند است ؟ واویلا ، خدا میداند بچند بیمار باید سر بزنی !

«ماری» همانجا ایستاد و آنقدر از عقب سر «هاپکینز» نگاه کرد

تا او از نظر ناپدید شد. آنگاه با خود فکر کرد : « هیچکس واقعاً و از

روی حقیقت بدیگری کمک نمیکند . او هم با همه مهر و محبتی که نشان

میدهد ناراحتیهای مرا جدی نمیگیرد . خدایا چه بکنم ؟ »

خانم «ولمان» روی بالشهایی که با کمال دقت زیر تنه اش گذاشته

بودند دراز کشیده بود . نفسش کمی سنگین بیرون میآمد ولی خواب نبود . چشمهایش مانند چشمهای برادرزاده اش «الینور» برنگ آبی پررنگ بسقف خیره شده بود . وی زنی بود کمی فربه و سنگین و نیمرخی زیبا داشت . از چشمهایش غرور و تصمیم زبانه میکشید . پس از چند لحظه نظر از سقف برگرفت و با نگاهی مملو از مهر و عطوفت بدختری که کنار پنجره نشسته بود نظر دوخت و گفت :

- ماری ! ...

دختر با حرکتی سریع بطرف وی برگشت و گفت :

- اوه ، شما بیدار هستید خانم «ولمان»؟

«لورا ولمان» گفت :

- مدتیست بیدارم .

- من نفهمیدم و گرنه ...

خانم «ولمان» حرف ویرا قطع کرد و گفت :

- عیبی ندارد ... داشتم فکر میکردم ... راجع به خیلی چیزها .

- بله خانم ولمان؟

لحن کلام توأم با علاقه و نگاه غمخوارانه «ماری» قیافه زن بیمار را روشن کرد و با مهربانی گفت :

- ماری ، تو خیلی بمن محبت میکنی . خیلی دوستت دارم .

- آه خانم ولمان ، این شما هستید که آنقدر بمن لطف داشته اید .

اگر محبتهای شما نبود من نمیدانم چه میکردم . شما برای من از هیچ کاری فروگذار نکرده اید .

زن بیمار با بیقراری حرکتی کرد ، دست راستش تشنج داشت و دست چپش بی حرکت روی بستر افتاده بود . پس از چند لحظه گفت :

- نمیدانم ... نمیدانم ... آدم دلش میخواهد که کار خیر و خوب

بکند ... ولی مشکل است کار خوب و بد را از هم تشخیص داد ...

— آه نه خانم! من حتم دارم شما بد و خوب را همیشه تشخیص
میدهید...

ولی «لورا ولمان» سری با تردید تکان داد و گفت:
— نه، نه. يك گناه غير قابل عفو همیشه در وجود من بوده است
ماری! من آدم مغروری هستم. غرورانسانرا نابود میکند و این حقیقت در
همه خانواده ما هست. مثلاً «الینور» او هم مغرور است.
— چه خوب است که خانم الینور و آقای «رادرېك» بدیدنتان می آیند
و شما را سرگرم میکنند. مدتی است که اینجا نیامده اند.
خانم ولمان گفت:

— بچه های خوبی هستند، خیلی خوب... و هر دو بمن علاقمندند.
يك اشاره کافی است که آنها فوری نزد من بیایند ولی آنها جوان و خوشبختند
ويك عمر در جلو دارند. من نمیخواهم آنها را بجائی بیاورم که بایماری
و درد و رنج روبرو بشوند.

— آه نه خانم ولمان، من یقین دارم که آنها چنین احساسی نمیکندند.
خانم «ولمان» مانند کسیکه هذیان میگوید با خود زمزمه میکرد:
«امیدوار بودم که آنها با هم عروسی کنند، ولی نمیخواستم این پیشنهاد
را من بکنم. جوانها مستبد هستند. اگر من این حرف را میزدم منصرفشان
میکردم. از کودکی همیشه فکر میکردم که الینور قلبش در گرو رادی
است ولی از طرف رادی خاطر جمع نبودم. رادی موجود عجیبی است.
هانری هم همینطور بود تو دار و مشکل پسند، بله هانری...»
خانم «ولمان» ساکت شد و مدتی بیاد شوهرش افتاد و دوباره
زمزمه شروع شد:

— سالها پیش... خیلی وقت پیش... فقط پنج سال بود عروسی
کرده بودیم که او مرد... ذات الریه دو طرفه... ما خیلی سعادتمند
بودیم... ولی این خوشبختی حقیقی نبود. من دختری جانیتاده بودم

با روحی مملو از قهرمان پرستی و سری پر از رؤیاهای غیر حقیقی...
ماری آهسته گفت :

- بنظرم بعداً خیلی تنها شدید .

- بعداً؟ آه بله ، خیلی تنها ، بیست و شش سال داشتم و الان
عمرم از شصت گذشته... چه سالهای درازی!... و حالا اینطور!
- کسالتان را میگوئید؟

- بله ، همیشه از سکنه کردن وحشت داشتم . چقدر آدم را کفایت
میکند . بین مرا مثل يك نوزاد تر و خشك میکنند و از انجام کوچکترین
کارها عاجزم . دیوانه کننده است ! «اوبریان» زن خوش قلبی است . از
اوقات تلخیهای من بدش نمیآید . نسبتاً هم زن باهوشی است . ولی وجود
تو «ماری» اینجا برای من يك چیز دیگری است .

رنگ «ماری» از خوشحالی ارغوانی شد و گفت:

- راستی؟ آه خانم ولمان، چقدر با این حرف مرا خوشحال کردید؟
خانم «ولمان» زیرکانه گفت :

- تو اخیراً خیلی نگران و ناراحت بوده‌ای . اینطور نیست؟ راجع
بآتی‌ها ، راجع بوضع اقتصادی؟... همه چیز را بمن واگذار کن
عزیزم . من متعهد میشوم که همه کارها را روبراه کنم بنحویکه تو صاحب
حرفه‌ای بشوی و استقلال اقتصادی داشته باشی . فقط کمی صبر و حوصله
داشته باش . بودن تو در اینجا برای من خیلی ارزش دارد .
- آه خانم ولمان ، البته ، البته اگر شما مرا بخواهید بهیچ قیمتی
من از اینجا نمیروم .

- بله ماری ، من میخواهم که تو اینجا پهلوی من باشی . تو
... تو مانند دختر خودم هستی . از وقتی که کودکی بودی و چهار دست
و پا راه میرفتی من ترا دیده‌ام تا بتدریج بزرگ شده‌ای و حالا دختری
زیبا هستی و من وقتی ترا می‌بینم احساس غرور میکنم . خدا کند کاردرستی

کرده و بخطا نرفته باشم .

«ماری» فوری گفت :

- مقصودتان اینستکه با لطف خودتان وسیلهٔ تعلیم و تربیت مرا چنان فراهم کرده‌اید که بالاتر از شأن من است؟ و تصور می‌کنید که در نتیجهٔ همین ، من از وضع خودم ناراضی هستم . هرگز این تصور را نکنید . چنین چیزی نیست و من تا ابد از شما سپاسگزارم . اگر من عجله دارم که زودتر مشغول شوم و بتوانم روی پای خودم بایستم و استقلال مادی داشته باشم برای اینستکه احساس می‌کنم پس از آنهمه لطف و محبتی که در باره‌ام مبذول داشته‌اید نباید تحصیلات من به‌در برود و من بیکار و بی‌عار بگردم . من نمی‌خواهم که... که انگل باشم .

خانم «ولمان» با لحنی عصبانی و تند گفت:

- این حرفها را ژرار بتو تلقین کرده . گوش بحرفهای پدرت نده ماری . تو هرگز انگل کسی نبوده‌ای . من از تو خواهش می‌کنم که بخاطر من چند وقت دیگر نزد من بمانی . چیزی بزندگی من باقی نمانده . اگر مردم عاقل بودند امروز ، همین الآن ممکن بود که رنجهای من پایان یابد و اینهمه زحمت بی‌فایده و آمد و رفت مسخرهٔ دکتر و پرستار لازم نباشد .

- آه نه ، خانم ولمان ! دکتر «لورد» میگوید که ممکن است شما سالها زنده بمانید .

- من اشتیاقی باینطور زندگی ندارم ، خیلی متشکرم . پریروز باو گفتم که در يك دنیای واقعاً متمدن ممکن بود بطور خصوصی من باو بگویم که نمی‌خواهم دیگر زنده بمانم و او با يك داروی بدون درد و ناراحتی خلاصم کند . من بدکتر گفتم که اگر او شهادت داشت اینکار را برای من میکرد .

«ماری» فریاد زد :

— آه خانم! دکتر چه جواب داد؟

— هیچ، پوزخندی زد و گفت که هیچ میل ندارد کاری کند که او را بدار بزنند. آنگاه بوزینه گستاخ قاه قاه خندید و گفت: «لا اقل اگر همه دارائیتان را بمن صلح کرده بودید مطلب دیگری بود» ولی با این همه من از این دکتر جوان خیلی خوشم میآید. عیادتهایش بیش از داروهاییکه تجویز میکنند در بهبود حال من اثر دارد.

— بله خانم. واقعاً دکتر مرد جذاب و مهربانی است «اوبریان» و «هاپکینز» هم خیلی از او تعریف میکنند.

— «هاپکینز» در این سن و سال شعور چندانی ندارد و «اوبریان» چشمش که بدکتر می افتد ابلهانه می خندد و میگوید «آه دکتر! بله دکتر!»

— بیچاره اوبریان!

— رویهمرفته بد زنی نیست ولی اصلاً پرستارها مرا ناراحت میکنند. تنها چیزیکه بلدند اینست که ساعت پنج صبح يك فنجان چای داغ به بیمار بدهند.

در اینجا خانم ولمان مکثی کرد و گفت:

— مثل اینکه صدای اتومبیلی شنیدم؟

«ماری» از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

— بله خانم، درست است. خانم الینور و آقای رادریک هستند.

خانم «ولمان» رو برادرزاده اش کرد و گفت:

— راجع بتو و رادی خیلی خوشحال شدم الینور.

«الینور تبسمی کرد و جواب داد:

— حدس میزدم که خوشحال بشوید عمه جان.

عمه مکثی کرد و با تردید سؤال کرد:

- دوستش داری الینور؟

ابروهای ظریف الینور کمی بالا رفت و گفت :

- البته !

خانم «ولمان» با عجله گفت :

- معذرت می‌خواهم الینور. تو آنقدر تودار و کم حرفی که آدم نمی‌داند چه احساس می‌کنی ، یا چه افکاری داری. هنگامیکه هر دوی شما جوانتر بودید من اینطور استنباط کردم که... شاید يك کمی بیش از حد لزوم تو به رادی علاقه پیدا کرده‌ای...

ابروهای «الینور» دوباره بالا رفت و با تعجب پرسید:

- بیش از حد لزوم؟

زن مسن سری بتأیید تکان داد و گفت :

- علاقه و عشق بیش از حد همیشه خطرناک است. وقتی که تو بآلمان رفتی و برگشتی بنظر می‌آمد که نسبت به رادی بکلی بی تفاوت شده‌ای این موضوع هم مرا ناراحت کرد. میدانی من آدم فضولی هستم و راضی کردنم کار آسانی نیست. اما همیشه استنباط من این بود که توطبعی افراطی داری - و این موضوع در خانواده ما همیشه نظیر داشته. همانطور که گفتم در بازگشت از آلمان سردی و بی تفاوتی تو مرا متأثر کرد برای اینکه من همیشه امیدوار بودم که شما دو نفر با هم عروسی کنید و حالا که می‌بینم باینکار تصمیم گرفته‌اید دیگر نگرانی ندارم. مخصوصاً اگر بدانم که او را واقعاً دوست داری.

«الینور» موقرانه گفت :

- من رادی را همانقدر که لازم است دوست دارم نه بیشتر نه کمتر!

خانم «ولمان» سری از روی رضایت تکان داد و گفت:

- در اینصورت حتماً خوشبخت میشوید. «رادی» احتیاج بعشق

دارد ولی از احساسات شدید و ناراحت کننده بیزار است اگر زنی ندانسته

بخواهد او را بتملك در آورد حتماً فرار خواهد كرد .

«الینور» با حرارت گفت:

- خوب «رادی» را شناخته اید عمه لورا.

- اگر رادی يك كمی ترا بیشتر از آنچه تو او را دوست داری

دوست میداشت بهتر بود.

«الینور» به تندی گفت :

- نصیحت عمه آگاتا اینست:

« مردی را که دوست داری همیشه در حال شك و تردید نگاهدار،

نگذار که صد درصد خاطرش از تو و محبت تو جمع باشد! »

خانم «ولمان» با نگرانی پرسید :

- غمی در دل داری دخترم؟ لحن کلامت غم دارد.

- نه. نه. چیزی نیست.

- تو دختر حساسی هستی الینور زندگی قابل این حرفها نیست .

«الینور» با لحنی کمی تلخ گفت :

- همینطور است عمه جان.

- دختر جان، بخدا تو از موضوعی ناراحت هستی. بمن بگو چیست.

- هیچ ، مطلقاً هیچ.

آنگاه «الینور» بلند شد و بطرف پنجره رفت و از آنجا رو به عمه

کرد و گفت :

عمه لورا . راستش را بگوئید . آیا عشق واقعاً خوشبختی و

خوشحالی می آورد؟

عمه با قیافه ای جدی پاسخ داد:

- بآن مفهومی که تو میگوئی ، نه ! گمان نمیکنم ! دوست داشتن

موجودی با شور و هیجان بیشتر موجب غم و رنج میشود تا سعادت و

خوشی ولی با وجود این خدا کند که هیچکس بی آنکه عشق را بشناسد

نمیرد. کسیکه هرگز عاشق نبوده ، هرگز زندگی نکرده!

«الینور» سری تکان داد و آهسته گفت :

– شما خوب تشریح میکنید. معلوم است که تجربه دارید...
در اینجا «الینور» با حرکتی تند بطرف عمه برگشت و با نگاهی
کنجکاو پرسید:

– عمه لورا...

در این هنگام در باز شد و «اوبریان» داخل گشت و با لحنی پرنشاط
گفت :

– خانم و لمان ، دکتر تشریف آورده اند .

دکتر «لورد» جوانی بود سی و دوسه ساله با موی زرد و چشمهای
آبی کمرنگ و چانه‌ای محکم ، باهوش و فراست زیاد... وی با قدمهای
چابک وارد اطاق شد و گفت :

– سلام خانم و لمان.

– سلام دکتر لورد، با برادرزاده‌ام دوشیزه «کارلیسل» آشنا شوید.
در قیافه صاف و بی‌غش دکتر تحسین و شگفتی پدیدار شد و گفت:
– از زیارتتان خوشوقتم.

«الینور» دستی بطرف وی دراز کرد و دکتر آنرا بنحوی گرفت که
گوئی شیئی ظریف و شکننده است.

خانم «ولمان» گفت:

– الینور و برادرزاده شوهرم بدیدن من آمده اند که مرا سرگرم کنند.
– بسیار عالی! یقیناً روحیه شما عوض میشود خانم و لمان.
دکتر «لورد» همچنان با تحسین به «الینور» خیره شده بود.
«الینور» بطرف در براه افتاد و گفت:

– ممکن است قبل از رفتن شما را ببینم دکتر؟

— آه! بله... البته.

«الینور» از اطاق بیرون رفت و در را بست. دکتر «لورد» بطرف رختخواب بیمار رفت و «اوبریان» پشت سر وی حاضر بفرمان ایستاد. خانم «ولمان» چشمکی زد و گفت:

— باز هم همان کارهای تکراری همیشگی. نبض، حرارت، و تنفس؟ واقعاً که شما دکترها چه دغلهائی هستید!
«اوبریان» آهی کشید و گفت:

— وای خانم ولمان، چه حرفها بدکتر میزنید!
دکتر «لورد» در حالیکه چشمها را بهم میزد و آثار تبسمی روی لبهایش پدیدار گشته بود به پرستار گفت:

— خانم ولمان تا اعماق روح مرا میخوانند و با وجود این وظیفه و این حرفها هم هست. بدبختی اینجا است که من هنوز نمیدانم با بیمار چطور رفتار کنم.

خانم «ولمان» گفت:

— رفتارت با بیمار بسیار هم خوب است و خودت هم آنرا میدانی.
«پیترو لورد» خندید و گفت:
— لطف دارید خانم.

آنگاه چند سؤال بین پزشك و بیمار رد و بدل شد و «پیترو لورد» روی صندلی نشست و تکیه داد و با تبسم به بیمار گفت:

— خیلی خوب پیشرفت کرده اید خانم ولمان.

خانم «ولمان» بمسخره گفت:

— پس تا چند هفته دیگر بلند میشوم و راه میروم، بله؟
— نه باین زودی.

— ای حقه باز! آخر فایده این زندگی چیست که آدم اینطور دراز بکشد و از او مانند نوزادی پرستاری کنند؟

– اصلاً زندگی چه فایده دارد؟ اینست سؤال اصلی. هیچ راجع
 بآن قفسی که در قرون وسطی اختراع کردند شنیده‌اید که میگفتند آدم
 نمیتواند در آن بایستد، بنشیند، یا بخوابد و فکر میکردند که هر کس
 را در آن بگذارند در عرض چند هفته میمیرد ولی اشتباه کرده بودند.
 يك مردی شانزده سال در این قفس آهنی زنده ماند. آنگاه او را آزاد
 کردند و سالیان دراز زندگی کرد و بسن پیری رسید.
 – مقصودت از این داستان چیست؟

– یعنی که بشر غیر ارادی و از روی غریزه زندگی میکند نه با
 دلیل و برهان. مردمیکه مردنشان ارجح است نمیخواهند بمیرند و برعکس
 افرادی که همه چیز در اختیار دارند و زندگی‌شان ارزش دارد حال و انرژی
 مبارزه با بیماری را ندارند و میگذارند که پژمرده شوند و از بین بروند.
 دکتر ساکت شد و خانم «ولمان» گفت:
 – بگو، ادامه بده.

– دیگر چیزی ندارم که بگویم. هر چه میخواهید بگوئید. شما از
 آنهایی هستید که دلتان میخواهد زنده بمانید و اگر جسم شما مایل
 بادامه حیات است چه فایده دارد که مغز شما بطرف دیگر متمایل گردد.
 خانم «ولمان» ناگهان موضوع را تغییر داد و گفت:
 – از شغل جدیدت در این منطقه راضی هستی دکتر؟
 – کاملاً.

– آیا برای مرد جوانی مانند تو این محیط کسل کننده نیست؟
 دلت نمیخواهد متخصص بشوی، پزشک بیماریهای عمومی چندان
 لطفی ندارد.

دکتر «لورد» سری تکان داد و گفت:

– من کارم را دوست دارم، مردم را دوست دارم و از اینکه بیماری‌های
 معمولی و عادی را معالجه کنم لذت میبرم و اصراری ندارم که يك

میکرب نادر و مهم را کشف کنم. کافیت که سر خجه، مخمלק، سیاه سرفه و آبله مرغان معالجه کنم و يك عكس العمل معالجه را روی افراد مطالعه نمایم و کوشش میکنم که طریقه بهتر و سریعتری برای معالجه بیابم . عیب بزرگ من اینستکه جاه طلب نیستم .

من دلم میخواهد آنقدر اینجا بمانم که ریشم سفید بشود و مردم بگویند :

«این دکتر لورد که می بینید ، خیلی خوب پزشکی است ، سالها است اینجا برای ماکار کرده ولی روش او دیگر قدیمی شده و بهتر است که دکتر فلان یا بهمان را که جوان است و با روش تازه کار میکند دعوت کنیم که بقصبة ما بیاید. »

– مثل اینکه تا آخرش را خوانده ای دکتر.

– «پتر لورد» پیا خاست و گفت:

– خوب ، من دیگر میروم .

– گویا برادرزاده ام میخواست با تو صحبت کند . راستی نظرت

نسبت باو چیست؟ آیا قبلاً او را دیده بودی؟

رنگ دکتر «لورد» ناگهان سرخ شد و گفت:

– آه ! برادرزاده تان خیلی زیبا است و فکر میکنم خیلی هم باهوش

باشد .

خانم «ولمان» با خود اندیشید : چه جوان خوبی است!

آنگاه بلندگفت :

– دکتر لورد ، بنظرم تو باید هرچه زودتر ازدواج کنی .

«رادی» قدم زنان از کنار چمنهای باغ براه باریکی رسید و از آنجا بیاغچه پشت آشپزخانه رفت. چمنها و گلکاریها همه خوب نگاهداری شده بود. «رادی» با خود اندیشید که آیا روزی میرسد که او و «الینور»

در «هانتربوری» زندگی کنند؟ با احتمال قوی چنین روزی پیش می‌آمد. «رادی» زندگی در حومه شهر را خیلی دوست داشت، ولی از «الینور» خاطر جمع نبود. شاید او زندگی در لندن را ترجیح میداد. آدم هیچوقت از «الینور» خاطر جمع نبود. وی هرگز احساساتش را بروز نمیداد و «رادی» این صفت را در وی می‌پسندید و از افرادی که همه درد دل و احساساتشان را برای دیگران بروز میدهند بیزار بود.

«الینور» واقعاً زن کامل و تمام‌عیاری بود. رادی اندیشید «من مرد خوشبختی هستم که توانسته‌ام نظر الینور را جلب کنم ولی نمیدانم چنین دختری چرا باید از مردی معمولی مثل من خوشش بیاید؟»

«رادرک و لمان» با همه غروری که داشت از خود راضی نبود و به نظرش غریب می‌آمد که «الینور» حاضر شده با وی ازدواج کند. اگر «الینور» موافقت میکرد آنها میتوانند بزودی ازدواج کنند. البته بستگی بمیل وی داشت. «رادی» نباید اصرار کند شاید هم در ابتدای عروسی از نظر مادی کمی در مضیقه باشند ولی این موضوع بزودی منتفی میشد. البته او با تمام قلب و صمیمانه میخواست که عمه «لورا» مدتها عمر کند.

عمه زن عزیز و نازنینی بود و همیشه به رادی محبت کرده بود. در اینجا «رادی» از تصور مردن عمه ناراحت شد و کوشش کرد که فکرش را از سر بیرون کند «رادی» طبعاً دلش نمیخواست افکار ناراحت کننده بمغزش خطور نماید. دلش نمیخواست که مناظر ناراحت کننده را در نظر مجسم نماید ولی... بعداً... بعد از مرگ عمه زندگی کردن در «هانتربوری» خیلی خوشایند بود - مخصوصاً که دیگر موضوع قرض و نداری منتفی میشد. در اینجا بفکر افتاد که آیا عمه دارائیش را چگونه تقسیم کرده و در وصیت نامه چه نوشته؟ گویانکه این موضوع مهم نبود «الینور» از آن زنها نبود که «تو» و «من» برایش مطرح باشد و بالاخره

«رادی» باین نتیجه رسید که ابری در آسمان زندگیش وجود ندارد و هر چه پیش آید خوش آید.

«رادی» بقدم زدن ادامه داد تا بآخر باغ رسید و از آنجا بجنگل کوچکی وارد شد که سراسر آن از گل نرگس زرد پوشیده بود. نور آفتاب از بین شاخه‌های درختان بروی گلها تابیده بود «رادی» ایستاد و با اعجاب باین منظره زیبا خیره گشت و آنگاه يك حالت نا آرام و بیقراری سراپایش را فرا گرفت. احساس میکرد که يك چیزی کسر دارد. يك چیزی که برایش حیاتی و لازم بود ... و با خود اندیشید: «من يك چیزی می‌خواهم... يك چیزی...»

هوای لطیف و روشنائی سبزرنگی روی گلهای زرد تابیده بود ضربان قلب «رادی» تند شد. احساس يك نوع بی‌حوصلگی میکرد و حرارتی مطبوع بدنش را داغ کرده بود.

در این هنگام دختری از بین درختان پدیدار شد که بسوی «رادی» می‌آمد. وی دختری بود زیبا با موهای طلائی براق و صورتی برافروخته. «رادی» برجای خود می‌خکوب شد و با خود اندیشید: «چقدر زیبا است خدایا، زیباییش غیر قابل وصف است!» «رادی» قدرت حرکت نداشت. دنیا زیر وزبر شده بود و دور سرش چرخ می‌خورد. دختر از دیدن او يك لحظه ایستاد و بعد جلو آمد هنگامیکه نزدیک وی رسید با کمی تردید گفت:

— آقای رادریك مرا بخاطر نمی‌آورید؟ سالها از آن موقع گذشته...

من «ماری ژرار» هستم. دختر باغبان.

دهان «رادی» مانند دهان ماهی بازمانده بود گفت:

— آه، آه! تو ماری ژرار هستی؟

— بله.

آنگاه «ماری» با کمی شرم ادامه داد:

- البته از آنوقتیکه شما مرا دیده‌اید تغییر کرده‌ام .
- بلکه بکلی عوض شده‌ای . اگر خودت نگفته بودی من ترا
نمیشناختم .

«رادی» همچنان ایستاده و به‌وی خیره شده بود و صدای پائی را
که از عقب نزدیک میشد نشنید ولی ماری متوجه شد و بطرفیکه صدا
می‌آمد برگشت . «الینور» يك لحظه بیحرکت ایستاد و بعد گفت :
- سلام ماری .

- آه خانم الینور ، چقدر از زیارتان خوشوقتم . خانم «ولمان» با
اشتیاق منتظر آمدنتان بودند .

- بله ، خیلی وقت بسود بدیدن عمه نیامده بودم « اوبریان » مرا
فرستاد که ترا پیدا کنم . میخواهد کمکش کنی که عمه را بلند کند .
- الان میروم .

«ماری» شروع کرد بدویدن «الینور» از عقب سر باو نگاه میکرد .
حتی درموقع دویدن هم حرکات ماری جذاب بود .
تا مدتی رادی و «الینور» ساکت ایستاده بودند . آنگاه «الینور»
شمرده و خونسرد گفت :

- موقع ناهار است . بهتر است برگردیم .
و درکنار هم بطرف عمارت براه افتادند .

- «ماری» جان ، فیلم از «گرتا گاربو» است . از آن فیلمهای عالی
که تمام صحنه‌ها درپاریس برداشته شده ، حتماً خیلی خوشت می‌آید .
بیا برویم .

- خیلی از لطف شما متشکرم «تد» ولی نمیتوانم بیایم .
«تد بیگلند» با اوقات تلخی گفت :

- اصلاً اینروزها تو تغییر کرده‌ای ، کاملاً تغییر کرده‌ای ، من

نمی فهمم چرا؟

- نه «تد» اشتباه میکنی.

- چرا، چرا، شاید برای اینکه مدتی در آن مدرسه عالی در آلمان بودی، حالا دیگر ما را نمیشناسی.
«ماری» با حرارت گفت:

- من اینطوری نیستم تد، حرف های تو حقیقت ندارد.

«تد» جوانی قوی هیکل و خوش سیما بود و با وجود اوقات تلخی، نگاه خریدارانه ای به «ماری» انداخت و گفت:
- چرا «ماری» تو عوض شده ای تو حالا تقریباً يك خانم تمام عیار هستی.

- تقریباً! چندان ارزش ندارد!

- همینطور است ماری، راست میگوئی.

«ماری» فوری گفت:

- در هر حال این روزها کسی به «خانمی» و «آقائی» مانند روزگار گذشته اهمیت نمیدهد.
«تد» متفکرانه گفت:

- ولی تو مانند «دوشس» و «کنتس» میمانی.

در این هنگام زنی تنومند که خیلی مرتب و منظم لباس سیاهی پوشیده بود و خیلی موقرانه راه میرفت یکدفعه سر رسید و نظری تند بطرف آنها انداخت. «تد» دو قدم بعقب برداشت و گفت:

- سلام خانم بیشاپ.

خانم «بیشاپ» سری موقرانه تکان داد و گفت:

- سلام تد بیگلند. سلام ماری. سپس مانند يك کشتی که بادبان میکشد از آنجا دور شد. «تد» نظری با احترام از عقب سر بوی انداخت و «ماری» آهسته گفت:

- اگر بخانم بیشاپ بگوئی که مانند دوشس است باز يك چیزی!
- بله خانم بیشاپ هم خیلی باشخصیت است . هروقت او را می بینم بی اختیار تا بیخ گوشم داغ میشود.
- «ماری» آهسته گفت :
- خانم بیشاپ از من خوشش نمی آید.
- چه حرفها!
- راست میگویم، مرا دوست ندارد. همیشه حرفهای تند بمن میزند.
- بتو حسد میبرد.
- «ماری» متفکرانه گفت :
- شاید، ممکن است ...
- باور کن که اصل حقیقت همین است . سالهای سال وی مدیره «هانتربوری» بوده و از چپ و راست دستور صادر میکرده. ناگهان می بیند که تمام محبت خانم «ولمان» متوجه تو شده است و این موضوع او را از کوره بدر میکند.
- خط کوچکی به پیشانی صاف «ماری» افتاد و گفت:
- من همیشه دلم میخواهد که مردم مرا دوست داشته باشند و هنگامیکه احساس میکنم یکنفر از من بدش می آید ناراحت میشوم. شاید اینهم يك نوع دیوانگی باشد.
- زنها مانند گربه حسود هستند و زیبایی فوق العاده تو آنها را ناراحت میکند.
- بنظر من حسد بیماری وحشتناکی است.
- «تد» متفکرانه گفت :
- راست است، ولی در هر صورت حسد وجود دارد. راستی هفته گذشته فیلمی از «کلارك گیبل» نشان می دادند . راجع به یکنفر میلیونر بود که بزنش نمی رسید و زن برای اینکه شوهر را متوجه خودش بکند

چنین تظاهر می کرد که دارد باو خیانت میکند و...
 ماری در حالیکه از آنجا دور میشد حرف «تد» را نیمه تمام گذاشت
 و گفت:

– معذرت می خواهم تد. دیر شده، من باید بروم.
 – کجا میروی؟
 – قرار گذاشته ام که با «هاپکینز» چای بخوریم.
 «تد» بینی خود را بالا کشید و لبها را جلو داد و گفت:
 – چه سلیقه ای داری ماری! این زن بزرگترین غیبت کننده قصبه
 است و انگشت توی هر سوراخی میکند. فضول و بدزبان و مزخرف!
 – ولی بمن همیشه محبت کرده است.
 – من نمیگویم که معاشرت با او عیبی دارد، ولی زیاد حرف
 میزند.

– خدا حافظ تد.
 «ماری» با عجله دور شد.
 «تد» تا مدتی با قیافه ای رنجیده از عقب باو نگاه میکرد.

* * *

«هاپکینز» خانه روستائی کوچکی در انتهای قصبه داشت. هنگامی
 که «ماری» بآنجا رسید میزبان چند لحظه بیش نبود که بخانه آمده بود
 و داشت کلاه و کیفش را روی میز می گذاشت و وقتی که چشمش بماری
 افتاد گفت:

– آه ماری، خوش آمدی. من الان رسیدم. خانم «کالدکوت» باز
 حالش بهم خورده بود و در نتیجه همه یزیت های من مدتی به تأخیر افتاد.
 من ترا با «تد بیگلند» سر خیابان دیدم.
 «ماری» با بی قیدی گفت:
 – درست است.

نوڪ بينى «هاپکينز» لرزیدن گرفت و گفت:

– مطلب بخصوصی را بتو می گفت؟

– نه، اصرار می کرد که بسینما برویم...

– صحیح! تد جوان بدی نیست. کار خوبی هم درگاراژ دارد. کاروبار پدرش هم از همه دهقانان این منطقه بهتر است. ولی من هرچه فکر میکنم تو برای اینکه زن «تد بیگلند» باشی ساخته نشده ای. بعد از اینهمه درس خواندن و تحصیلات حیف نیست؟ من اگر جای تو بودم متخصص ماساژ میشدم. آنگاه طبعاً با خانواده های زیادی آشنا میشوی و آزادانه میتوانی بموقع خود شوهری هم پیدا کنی.

– فکرش را میکنم. خانم «ولمان» چند روز پیش با من صحبت کرد. چقدر این زن مهربان است. همانطور که شما پیش بینى میکردید خانم «ولمان» نمیخواهد من باین زودی از نزد وی بروم. میگفت دلش برایم تنگ میشود و ضمناً میگفت که من نباید برای آتیه خودم نگران باشم. او بمن کمک خواهد کرد.

خدا کند که فقط حرف نباشد و رسماً در وصیت نامه اش قید شده باشد. حرف آدم بیمار خیلی قابل اعتماد نیست.

«مارى» ناگهان پرسید:

– شما فکر میکنید خانم «بیشاپ» واقعاً از من بدش می آید یا اینکه فکر میکنم.

«هاپکينز» چند لحظه فکر کرد و سپس گفت:

– خانم بیشاپ از آنها نیست که جوانان را دوست ندارد و از اینکه آنها خوش باشند و تفریح کنند ناراحت میشود و همیشه قیافه می گیرد. شاید از اینکه خانم «ولمان» زیاد بتو علاقه دارد بیشاپ ناراحت شده.

آنگاه «هاپکينز» خندید و گفت:

– ماری عزیزم. من اگر جای تو بودم بیخود خود را ناراحت

نمی‌کردم. آن پاکت کاغذی را باز کن و یک هارا بیاور اینجا تا جای بخوریم. «دیشب عمه شما دوباره سخته کرد. جای نگرانی نیست، ولی پیشنهاد میکنم که در صورت امکان فوری بهانتر بوری بیائید. دکتور لورد» بمجرد رسیدن تلگراف «الینور» برادی تلفن کرد و جریان را باو گفت و نیم ساعت بعد با قطار بسوی «هانتر بوری» رهسپار شدند.

پس از مراجعت از «هانتر بوری» در هفته گذشته، الینور و رادی خیلی کم یکدیگر را دیدند، دو دفعه هم که تصادفاً برای مدت کوتاهی ملاقات کردند یکنوع ناراحتی و سردی بین آنها حکمفرما بود. «رادی» برای اولین بار یک دسته بزرگ گل رز ساقه بلند و گران قیمت برای «الینور» فرستاده بود. یک شب که با هم شام صرف کردند «رادی» بیش از معمول مؤدب بود و برای انتخاب غذا و مشروب از الینور نظر میخواست. در موقع بیرون آوردن و پوشیدن پالتو به وی کمک کرده بود رل نامزد فداکاری را بنحو اکمل بازی میکرد.

«الینور» متوجه همه این نکات بود و با خود می‌اندیشید «انشاء الله که افکار واهی بخود راه نمی‌دهم» رفتار «الینور» برعکس شاید یک کمی بیش از معمول سرد و خشک بود ولی اکنون در قطار هنگامیکه بطرف «هانتر بوری» میرفتند حالت سردی از بین رفته بود و تقریباً طبیعی با هم حرف می‌زدند. «رادی» گفت:

- بیچاره عمه! چند روز پیش که ما آنجا بودیم حالش خوب بود.
- نمیدانی چقدر دلم برای عمه می‌سوزد. او همیشه از بیماری و در بستر افتادن بیزار بود و یقیناً بعد از این سخته دومی وضعیتش بدتر خواهد شد و دیگر تصور نمی‌کنم قادر به هیچ کاری باشد. شاید قدرت کلام را هم از دست داده باشد و خدا می‌داند که چقدر رنج می‌برد. بنظر من، اینطور بیماران اگر خودشان حاضر بشوند، باید بنحوی راحتشان کرد.
- موافقم. تنها کار صحیح همین است. حیوانات وقتی که زخمی

میشوند، بیماری خطرناک می گیرند و یا فلج میشوند با يك تیر خلاصشان میکنند ولی در مورد انسانها این کار مورد قبول اجتماع نیست چون در آن صورت ممکن است قوم و خویشهای مهربان ، بخاطر پول و ارثیه ، بیمارانی را که حالشان هم چندان بد نیست از بین ببرند.

— آخر باید با نظر و موافقت دکتر باشد.

— ممکن است دکتر آدم جانی و نادرستی باشد و نظر صحیحی ندهد.

— دکتر لورد مرد قابل اعتمادی بنظر می آید.

«رادی» با بی قیدی گفت:

— بله، مرد خوب و درستی بنظر می آید.

دکتر «لورد» روی بستر بیمار خم شده بود. «اوبریان» پشت سردکتر ایستاده بود. صدای نامفهومی از گلوی بیمار بیرون می آمد و دکتر کوشش میکرد بلکه معنی آنرا بفهمد. پرسید:

— بله، بله آرام باشید خانم . یواش یواش . وقتی که میخواهید

بگوئید «بله» دست راستان را کمی بلند کنید . ببینم ، برای موضوعی نگران هستید؟

بیمار دست راستش را کمی بلند کرد.

— آیا يك موضوع فوری است؟ میخواهید کاری انجام بدهید، عقب

یکنفر بفرستم؟ دوشیزه کارلیسل و آقای رادريك و لمان؟ خیلی خوب آنها در راه هستند.

مجدداً بیمار کوشش کرد که با صداهاى نامفهوم چیزی بگوید .

دکتر لورد بدقت گوش داد و پرسید:

— علاوه بر برادرزاده ها يك نفر دیگر هم هست ؟ از بستگان ؟

موضوع مالی است ؟ نه ؟ میخواهید وکیلان را ببینید ؟ میخواهید باو دستوری بدهید؟ بسیار خوب ، بسیار خوب، آرام باشید. عجله ای نیست.

چه گفتید؟ الینور؟ او و کیلتان را می‌شناسد؟ بسیار خوب، خانم الینور نیمساعت دیگر وارد میشوند و من قضیه را بایشان می‌گویم و باهم باینجا می‌آئیم و ترتیب کار را هر طور که بخواهید می‌دهیم.

دکتر «لورد» پهلوی بیمار ایستاد و مراقب بود تا کم کم اعصابش سست شد و حالت هیجان و انقباض فرونشست. آنگاه با هستگی از اطاق بیرون رفت و «اوبریان» او را همراهی کرد.

«هاپکینز» در آن لحظه از پله‌ها بالا می‌آمد و همینکه چشمش بدکتر افتاد در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:

– شب بخیر دکتر.

– شب بخیر.

دکتر «لورد» با دو پرستار باطاق «اوبریان» که چسبیده باطاق بیمار بود رفتند و دکتر به «هاپکینز» گفت که آنشب در «هانتربوری» بماند و به «اوبریان» کمک کند تا فردا پرستار دیگری بفرستند که بآنها ملحق شود. در آنموقع دیفتری همه‌گیری در قصبه بیداد میکرد و همه پرستارها گرفتار بودند و مردم از کمبود پرستار شکایت داشتند. دکتر دستورات لازم را به پرستارها داد که با کمال دقت گوش کردند و آنگاه از پله‌ها پائین رفت و در سالن منتظر شد که خانم الینور و آقای ولمان وارد شوند. در سرسرا به «ماری ژرار» برخورد کرد. ماری رنگش پریده بود در چشمهایش نگرانی و ناراحتی موج می‌زد. ازدکتر پرسید:

– حال خانم ولمان بهتر است؟

– تنها چیزیکه می‌توانم بگویم اینست که شب را براحتی خواهد

خوابید. همین و بس.

«ماری» با صدائی شکسته و متأثر گفت:

– این چه عدالتی است؟ چرا باید بشر مهربانی...

ماری نتوانست ادامه بدهد و دکتر گفت:

- راست است ماری ، بعضی اوقات این بی عدالتی واقعاً به چشم میخورد . من فکر میکنم ...

حرف دکتر نیمه تمام ماند و با هیجان گفت :
- آمدند ...

دکتر از عمارت خارج شد و «ماری» از پله ها بالا رفت . «الینور» وقتی که وارد سرسرا شد با هیجان گفت :

- حالش خیلی بد است دکتر ؟
رنگ «رادی» پریده بود ، قیافه ای نگران داشت .
دکتر موقرانه گفت :

- بکلی فلج شده . متأسفانه دیدن او شما را خیلی ناراحت خواهد کرد . حرفهایش بکلی نامفهومست .

راستی راجع بموضوعی خیلی بیتابی میکند . میخواهد و کیلش را خبر کنند . شما وکیل ایشان را میشناسید خانم کارلیسل ؟
«الینور» فوری گفت :

- بله ، آقای «سدان» در میدان «بلومزبری» ... ولی شبها او آنجا نیست و من آدرس خانه اش را نمیدانم .
دکتر لورد با اطمینان گفت :

- آه ، آنقدرها عجله در کار نیست . فردا می توانید با او تماس بگیرید .
مهمتر از آن کار اینست که شما خانم «ولمان» را هرچه زودتر ببینید و خاطر جمعشان کنید که آسوده خاطر شود و اعصابش راحت باشد . گمان میکنم با هم نزد ایشان برویم بهتر است .

- البته ، فوری نزد عمه میرویم .
رادی که هیچ میل نداشت با بیمار و ناراحتی روبرو بشود با امیدواری گفت :

- من که لازم نیست بیایم ؟

«رادی» از اینکه از دیدن و عبادت کردن عمه شانه خالی میکرد ، پیش خود خجل بود ولی هرچه فکر میکرد نمیتوانست عمه «لورا» را ناتوان ، فلج و لال ببیند .
خوشبختانه دکتر لورد فوری گفت ابداً آقای ولمان ، بهتر است اطراف بیمار شلوغ نباشد .

«رادی» نفسی براحت کشید و دکتر «لورد» و «الینور» بطبقه بالا رفتند . «اوبریان» نزد بیمار بود . خانم «ولمان» در يك حالت گیجی روی تخت افتاده بسختی نفس می کشید . «الینور» بقیافه در هم کشیده بیمار با تأثر نگاه می کرد . ناگهان پلك های چشم راست خانم «ولمان» لرزید و از هم باز شد و قیافه اش فوری تغییر کرد . او «الینور» را شناخت و صدائی از گلویش بیرون آمد که قاعدتاً بایستی «الینور» باشد .

برای يك نفر غریبه این کلمه معلوم نبود ولی «الینور» فوری گفت :
- بله عمه جان . من اینجا هستم میخواهید عقب ، آقای «سدان» بفرستم ؟
باز مقداری صدای نامفهوم از گلوی زن بیچاره خارج شد و «الینور» پرسید :

- ماری ژرار ؟

دست راست بیمار لرزشی پیدا کرد که علامت موافقت بود . آنگاه با هیجان و بطور مسلسل صداهائی بکلی نامفهوم شنیده شد . دکتر «لورد» و «الینور» با بیچارگی ابرو درهم کشیده بودند و بدقت گوش می دادند و زن نگون بخت دوباره و سه باره حرفش را تکرار می کرد تا بالاخره «الینور» يك کلمه را حدس زد و پرسید :

- مقرری ؟ می خواهید در وصیت نامه مقرری برای «ماری ژرار»

تعیین کنید ؟ خیلی خوب عمه جان ، آرام باشید . اینکار خیلی ساده است .
آقای «سدان» فردا باینجا می آید و دستور شما را همانطور که میخواهید اجرا می کنیم .

چنین بنظر آمد که بیمار آسوده شده است. حالت التماس آمیزی که در نگاهش دیده میشد و اضطراب و درماندگی وی از بین رفت. «الینور» دست ویرا در دست گرفت و بطور مبهمی احساس کرد که فشار ضعیفی بدستش وارد آمد و خانم و لمان با سختی باز کوشش کرد چیزی بگوید که چنین استنباط شد:

— همه ... تو.

— بله، بله عمه جان، همه کارها را بمن واگذار کنید. من مطابق میلان رفتار می کنم.

دوباره فشار ضعیفی از انگشتان نیمه جان عمه بدست «الینور» وارد آمد. آنگاه انگشت ها سست شد و بیمار چشمش را بست.

دکتر «لورد» دستی روی بازوی «الینور» گذاشت و با ملایمت او را از اطاق بیرون برد «اوبریان» دوباره کنار تخت خواب سر جای خود نشست.

بیرون از اطاق «ماری ژرار» با «هاپکینز» صحبت می کرد و همین که چشمش بدکتر «لورد» افتاد با لحنی التماس آمیز گفت:

— آه دکتر! اجازه میدهید بروم خانم «ولمان» را ببینم؟ خواهش می کنم.

دکتر «لورد» سری بموافقت تکان داد و گفت:

— بشرطی که ساکت و آرام باشید و کاری نکنید که موجب هیجان وی گردد.

«ماری» باطاق بیمار رفت و دکتر «لورد» رو بالینور کرد و گفت:

— مثل اینکه قطار تأخیر داشت و شما...

دکتر «لورد» يك دفعه ساکت شد.

«الینور» برگشته بود و از عقب سر «ماری» باو نگاه می کرد. ناگهان متوجه سکوت دکتر شد و بطرف وی برگشت و نگاه استفهام آمیزی

باو کرد. دکتر «لورد» باو خیره شده و با شگفتی نگاهش میکرد.

رنگ الینور سرخ شد و با عجله گفت:

— معذرت می‌خواهم، چه گفتید؟

«پیترو لورد» آرامی گفت:

— چه می‌گفتم؟ یادم نیست. شما خیلی خیلی خوب با بیمار رفتار

کردید، واقعاً عالی بود خیلی خوب حرفهای او را درک کردید خیلی با مهارت او را آرام کردید و دلداریش دادید. رفتارتان همه بجا بود.

«هاپکینز» با تمسخر دماغش را بالا کشید و «الینور» گفت:

— عمه بیچاره‌ام! وقتی که او را اینطوری می‌بینم براستی دلم

می‌سوزد.

— معلوم است، ولی من از این خوشم آمد که شما تأثرتان را نشان

ندادید. خیلی باید خوددار باشید.

«الینور» کمی دندانها را رویهم فشار داد و گفت:

— طبیعت بمن یاد داده که احساساتم را نشان ندهم.

دکتر «لورد» آهسته گفت:

— ولی گاهی نقاب خواه ناخواه عقب می‌رود.

«هاپکینز» بدستشوئی رفته بود. «الینور» ابروهای ظریفش را

بالا برد و صاف در چشمهای دکتر نگاه کرد و پرسید:

— نقاب؟

— صورت انسان بدون کم و زیاد يك نقاب است.

— و زیر نقاب؟

— زیر نقاب بشر اولیه است. خواه زن باشد خواه مرد.

«الینور» جواب نداد و از پله‌ها پائین رفت. «پیترو لورد» با قیافه‌ای

جدی و متحیر از عقب وی روان شد «رادی» همان موقع وارد سالن شد

بطرف آنها آمد و با اشتیاق پرسید:

— خوب ، چه خبر؟

«الینور» گفت :

— واقعاً تأثر آور است . نمیدانی بیچاره عمه به چه حالی افتاده!
بتو توصیه می کنم که آنجا نروی مگر اینکه خودش ترا احضار کند .
— کار بخصوصی بتو داشت ؟

«پیتز لورد» رو به «الینور» کرد و گفت :

— فعلاً کاری از دست من ساخته نیست و مرخص میشوم . فردا
صبح زود میآیم . خدا حافظ خانم کارلیسل خیلی بخودتان رنج ندهید.
آنگاه دست «الینور» را چند لحظه در دست گرفت . دستهایش محکم و
آرامش دهنده بود و طوری به الینور نگاه می کرد مثل اینکه دلش بحال
او می سوزد .

هنگامی که در پشت سر دکتر «لورد» بسته شد ، «رادی» سؤال
خود را تکرار کرد و «الینور» چنین جواب داد :

— عمه «لورا» راجع به بعضی امور نگران بود و من او را دلداری
دادم و آرامش کردم و باو قول دادم که آقای «سدان» فردا صبح میآید و
بکارها رسیدگی می کند . باید هرچه زودتر باو تلفن کنیم .

— میخواهد يك وصیت نامه تازه بنویسد؟

— نمیدانم ، چیزی نگفت .

— پس چه ...؟

«رادی» حرفش را تمام نکرد چون در آن لحظه «ماری ژرار» با
عجله از پله ها پائین آمد . از وسط سالن عبور کرد و از در آخر سالن
بطرف آشپزخانه رفت .

«الینور» با صدائی خفه گفت :

— چه میخواستی بررسی ؟

«رادی» با گیجی گفت :

– من ... چه ...؟ یادم نیست چه میخواستم بگویم.
 «رادی» به دری که «ماری» از آن خارج شده بود چشم دوخته بود. مشت‌های «الینور» گره خورد و احساس کرد که ناخن‌های مانیکور کرده‌اش بکف دستش فرو می‌رود و با خود اندیشید:
 – «نمی‌توانم تحمل کنم ... آه نمی‌توانم ... فکر و خیال نیست ... حقیقت دارد. آه رادی! رادی، من نمی‌توانم ترا از دست بدهم.»

آنگاه با فکر خود ادامه داد:

– «هنگامی که بالا بودیم دکتر... چه در صورت من دید؟ باید يك چیزی دیده باشد... آه خدایا، زندگی وحشتناك است، چه رنجی میکشم... احمق خودت را جمع و جور کن، يك چیزی بگو!» آنگاه با لحنی كاملاً آرام گفت:

– رادی، من گرسنه نیستم و می‌خواهم بروم پهلوی عمه «لورا» بنشینم و پرستارها هر دو می‌توانند برای صرف شام پائین بیایند.

«رادی» با اضطراب پرسید:

– بیایند با من شام بخورند؟

«الینور» با خونسردی گفت:

– گازت که نمی‌گیرند.

– بالاخره تو باید يك چیزی بخوری، بیا با هم شام بخوریم بعد آنها بیایند پائین.

– نه، آنطور که من گفتم بهتر است.

آنگاه با خود اندیشید: «نمی‌توانم بنشینم با او شام بخورم... و حرف بزنم و مثل همیشه باشم.» آنگاه با بی‌حوصلگی گفت:
 – خواهش می‌کنم ترتیب کار را بعهده من بگذار...

صبح روز بعد مستخدمه برای پیدا کردن «الینور» رفت، بلکه خانم «بیشاپ» در حالی که بشدت گریه می‌کرد «الینور» را بیدار کرد و گفت:

— آه خانم الینور، خانم ولمان ...

— چه گفتی؟

— عمه عزیزتان، خانم ولمان... ولینعمت من در خواب فوت کرده است.

— عمه لورا؟ مرده؟

«الینور» خیره شده بود. گوئی آنچه میشنود در بیداری نیست. خانم «بیشاپ» بدون خودداری گریه می کرد و با ناله میگفت «خداوندا، باورم نمیشود، هیجده سال باو خدمت کردم. وحالا اورفته است، رفته است...» الینور آهسته گفت:

— پس عمه لورا، با آرامش روحش پرواز کرد و در خواب مرد. خدا او را دوست میداشت که بی رنج و درد مرد.

خانم بیشاپ همچنان گریه می کرد و میگفت:

— چقدر ناگهانی بود! دکتر گفت که مثل همیشه امروز صبح می آید. کی باقای رادریک میگوید؟

— من میگویم.

آنگاه «الینور» ربدوشامبری روی شانه خود انداخت و بطرف اطاق «رادی» رفت و انگشت به در زد. صدای «رادی» شنیده شد که گفت:

— داخل شوید.

«الینور» داخل اطاق شد و گفت:

— رادی، عمه لورا فوت کرده، دیشب در خواب مرده.

«رادی» وسط رختخواب نشست و آهی کشید و گفت:

— بیچاره عمه لورای عزیز! بخاطر خودش خدا را شکر میکنم. من طاقت نداشتم که او را برای مدتی باین وضع ببینم.

«الینور» گفت:

— مگر تو عمه را دیدی؟

«رادی» با شرمساری گفت :

– حقیقت اینست الینور ، من از اینکه دیروز از دیدن عمه طفره رفتم خیلی ناراحت بودم ، دیشب رفتم اورا دیدم ، پرستار ، آنکه چاق و فربه است ، اسمش را نمیدانم ، رفته بود پائین بنظرم کیسه آب گرم را پر کند و من یواشکی باطاق عمه رفتم . البته خودش متوجه نشد که من آنجا هستم . برای چند لحظه ایستادم و باو نگاه کردم و بمجردیکه صدای قدم های سنگین پرستار را روی پله شنیدم آهسته از اطاق بیرون رفتم ولی همین چند لحظه کافی بود که وضع ناراحت کننده عمه را ببینم .

«الینور» سری تکان داد و گفت :

– بله ، خیلی رقت آور بود .

– اگر تا مدتی بدین وضع مانده بود یقیناً خیلی رنج میبرد .

– می دانم .

– چقدر خوب است که من و تو اغلب يك عقیده و سلیقه داریم .

«الینور» با صدائی که بسختی شنیده میشد گفت :

– راست است .

– مثلاً در این لحظه هردوی ما از اینکه عمه از رنج و درد خلاص شد شکر گزاریم .

«اوبریان» رو به «هاپکینز» کرد و پرسید :

– چیزی گم کرده ای ؟

«هاپکینز» با صورتی برافروخته محتویات کیفی را که با خود بعبادت بیماران می برد زیر و رو میکرد . وی شب پیش کیف را درسرسرا گذاشته بود . در جواب «اوبریان» گفت :

– نمیدانم چطور این کار را کردم ! واقعاً ناراحت کننده است .

- چه شده ؟

- «الیزا» را میشناسی؟ همان بیمار سرطانی ، دستور داشتم که روزی دوبار مرفین باو تزریق کنم . یکی شب ، یکی صبح . دیشب هنگامی که باینجا میآمدم آخرین قرص را برداشتم و باو تزریق کردم و قسم میخورم که يك لوله قرص دست نخورده در کیفم بود.

- درست نگاه کن ، این لوله ها خیلی کوچك هستند .

«هاپکینز» یکبار دیگر محتویات کیف را زیر و رو کرد و گفت:

- نیست ! شاید آنرا در گنجی گذاشته ام و یادم رفته . فکر میکردم که حافظه ام خوب است . میتوانم قسم بخورم که آنرا برداشتم و در کیف گذاشتم.

- وقتی که باینجا میآمدمی کیف را جایی نگذاشتی ؟

«هاپکینز» بتندی گفت :

- ابدأ ، بهیچوجه !

- بنابراین نگرانی ندارد .

- تنها جایی که کیفم را گذاشته ام همینجا در سرسرا است . در اینجا هم کسی چیزی کش نمیرود . تصور میکنم حافظه ام درست کار نمیکند . باوجود این تعجب میکنم . واقعاً عجیب است و حالا باید تا آخر قصبه بروم و برگردم .

- امیدوارم که خیلی روز خسته کننده ای در پیش نداشته باشی ...

بیچاره بیمار من که دیگر پرستاری لازم ندارد .

- دکتر خیلی تعجب خواهد کرد .

«اوبریان» گفت :

- دکتر بیش از آنچه باید نسبت به بیمارانش خوشبین است .

«هاپکینز» در حالیکه خود را برای رفتن حاضر میکرد گفت:

- بالاخره هر چه باشد جوانست . تجربه ما را که ندارد .

دکتر «لورد» روی پنجه پا بلند شد و ابروهایش تا نزدیک موهایش بالا رفت و با تعجب به او بریان گفت :
 - خانم ولمان فوت کرد ؟
 - بله دکتر .

نوکزبان «او بریان» برای اینکه قضایا را موبموشرح دهد به خارش افتاده بود ولی او چنان بنظم و دیسیپلین عادت داشت که چیزی نگفت و منتظر ایستاد .

دکتر لورد مجدداً گفت :
 - مرد ؟

دکتر چند لحظه متفکر ایستاد و آنگاه با لحنی برنده پرستار گفت :
 - فوری کمی آب جوش برای من بیاورید .

« او بریان » مبهوت و متحیر گشت ولی تعلیمات خاص پرستاری مانع از سؤال بود . بهوی تعلیم داده بودند که دستور و اوامر دکتر را بی چون و چرا اجرا نماید . اگر پزشکی پرستار بگوید « برو پوست نهنگی را بکن و بیاور » پرستار مؤدبانه میگوید : « بله دکتر » و در پی انجام آن دستور براه می افتد .

« رادریک ولمان » رو با قای « سدان » کرد و گفت :

- آقای سدان ، مقصودتان اینست که عمه من اصلاً وصیتنامه ننوشته بود ؟ اصلاً ؟

آقای سدان عینکش را پاک کرد و بیچشم گذاشت و گفت :
 - همینطور است .

- خیلی عجیب است !

آقای « سدان » سرفه ای کرد و گفت :

— آنقدرها که شما تصور میکنید عجیب نیست. این قبیل پیش آمدها زیاد اتفاق می افتد. می دانید، مردم از نوشتن وصیتنامه وحشت دارند و همیشه فکر میکنند «هنوز وقت زیاد است» بنظر آنها نوشتن وصیتنامه آنها را بمرگ نزدیک تر میکند. فکر عجیبی است ولی حقیقت دارد.

— آیا شما هرگز لزوم نوشتن وصیتنامه را باو متذکر نشده بودید؟

آقای «سدان» با خشکی گفت:

— چرا، کراراً.

— و او چه میگفت؟

آقای «سدان» آهی کشید و گفت:

— همان حرفهای معمولی که هنوز وقت بسیار است و اینکه خیال ندارد باین زودی بمیرد و با اینکه هنوز تصمیم نگرفته که چگونه دارائیش را واگذار کند و از این حرفها!

«الینور» در این موقع گفت:

— اما بعد از اینکه سکنه کرد چطور؟

آقای سدان سری تکان داد و گفت:

— در آن موقع که دیگر حاضر نبود اسم وصیتنامه را هم بشنود.

«رادی» دوباره گفت:

— خیلی عجیب است!

آقای «سدان» گفت:

— نه آنقدرها! بیماری او را عصبانی کرده بود.

«الینور» با آهنگی متعجب گفت:

— ولی عمه دلش میخواست که بمیرد...

آقای «سدان» در حالی که شیشهٔ عینکش را پاک می کرد گفت:

— خانم الینور عزیزم، مغز بشر ماشین عجیب و غریبی است. خانم ولمان شاید فکر می کرد که دلش میخواست بمیرد و در عین حال امیدوار

بود که بکلی شفا یابد و بخاطر همین امیدواری فکر می کرد که نوشتن وصیتنامه شوم است. نه اینکه اصلاً نمیخواست وصیتنامه بنویسد ولی هی امروز و فردا می کرد.

آنگاه «سدان» رو به رادی کرد و بطور خصوصی وصیمانه گفت:
- هیچ برایتان پیش نیامده که از گفتن حرفی یا انجام عملی که برای شما خوش آیند نیست فرار کنید و طفره بروید؟
رنگ «رادی» سرخ شد و من من کنان گفت:

- آه بله ! ... من ... بله البته . می فهمم چه میگوئید.
آقای «سدان» گفت :

- خانم ولمان در نظر داشتند که وصیتنامه بنویسند ولی همیشه «فردا» از «امروز» بهتر بود و همیشه میگفت «وقت بسیار است».
الینور آهسته گفت :

- پس بهمین جهت دیشب آنقدر بیتابی می کرد و اصرار داشت که عقب شما بفرستیم...؟
آقای «سدان» گفت:

- بطور یقین همینطور است.
«رادی» با لحنی مردد و گیج گفت:
- پس حالا چه میشود ؟

و کیل سرفه ای کرد و پرسید :

- مقصودتان ماترك خانم ولمان است؟ چون او بدون وصیتنامه فوت کرده است دارائیش بوارث قانونی وی منتقل خواهد شد که در این مورد دوشیزه «الینور کارلیسل» میباشد.
«الینور» آهسته گفت :

- بنابراین همه ماترك بمن خواهد رسید؟

- قسمتی از آنرا هم دولت خواهد برد. ثروت خانم ولمان بصورت

وجه نقد و کاملاً در اختیار خودش بود بنابراین تمام آن مستقیماً بشما میرسد
منتها مالیات بر ارث خیلی سنگین است . معذلك بعد از وضع مالیات
هم ثروت قابل ملاحظه‌ای بشما منتقل خواهد شد.
«الینور» گفت :

– پس سهم «رادیك» چه میشود؟
– آقای «سدان» با آهنگ معذرت‌خواهی گفت :
– آخر آقای ولمان، برادرزاده شوهر خانم ولمان هستند و بستگی
مستقیم با ایشان ندارند.
«رادی» در اینجا گفت :
– کاملاً صحیح است.
«الینور» بدون اینکه به رادی نگاه کند آهسته گفت :
– چون ما با هم عروسی می‌کنیم، اهمیت ندارد که ارث بکدامیک
از ما برسد.

«رادی» چیزی نگفت و ایندفعه آقای «سدان» بود که فوری گفت:
– کاملاً صحیح است.



آقای «سدان» رفته بود.
«الینور» و «رادی» تنها بودند. «الینور» رو به رادی کرد و با لحنی
ملتمسانه پرسید :

– ابدأ مهم نیست که پول عمه به کی برسد. اینطور نیست رادی؟
صورت رادی منقبض شد و گفت :

– ارث عمه مال تو است و حقاً بتو میرسد ... برای خاطر خدا
الینور فکر نکن که من از این موضوع ناراحت هستم . من اصلاً این
ارث لعنتی را نمی‌خواهم.

«الینور» با صدائی که کمی میلرزید گفت :

- ما با هم موافقت کردیم که پول عمه بهر کدام از ما برسد بآن اهمیت ندهیم، برای اینکه... برای اینکه مایخواهیم باهم عروسی کنیم.
 «رادی» جواب نداد و «الینور» با اصرار ادامه داد :
 - یادت نیست رادی که آنروز در لندن چه گفتی؟
 - بله یادم هست.

رنگ «رادی» پریده و قیافه اش عبوس و درهم بود و در خطوط صورتش درد و رنج نقش بسته بود. او سر را بزیب افکنده و بکفشهایش نگاه می کرد. «الینور» با غرور سر راست کرد و گفت:
 - اگر بخواهیم با هم عروسی کنیم هیچ اهمیت ندارد ولی...
 آیا میخواهیم؟

- چه میخواهیم؟
 - آیا با هم عروسی می کنیم؟
 - مثل اینکه اینطور قرار بود.
 لحن کلام «رادی» تند و بی تفاوت بود و پس از لحظه ای ادامه داد:
 - البته اگر تو فکر دیگری داشته باشی الینور...
 «الینور» فریاد زد:

- رادی، چرا نمیتوانی راستش را بگوئی؟
 «رادی» بکه خورد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد مانند اشخاص گیج گفت :

- نمی دانم چه بر سر من آمده؟
 «الینور» با صدائی خفه گفت :
 - ولی من می دانم.
 «رادی» فوری گفت :
 - شاید حقیقت اینست که من دوست ندارم با پول زنم زندگی کنم.
 «الینور» در حالی که رنگش پریده بود گفت:

- نه ، موضوع چیز دیگری است .
لحظه‌ای مکث کرد و آنگاه گفت :
- علت اصلی «ماری ژرار» است. اینطور نیست؟
«رادی» با بیچارگی زمزمه کرد :
- اینطور فکر میکنم ، اما تو چطور فهمیدی ؟
«الینور» تبسمی کرد که بتشنج بیشتر شبیه بود گفت :
- کار مشکلی نبود، هر دفعه که تو بماري نگاه می کردی تمام احساسات تو در صورتت نوشته میشد.
- ناگهان آرامش و متانت «رادی» از بین رفت و با ناله گفت:
- آه الینور، نمیدانم مرا چه میشود . . . فکر میکنم دارم دیوانه میشوم . . . اولین باری که او را دیدم ، آنروز در جنگل . . . کافی بود که يك نظر صورتش را ببینم . . . همه چیز زیر و رو شد ، تو نمیتوانی بفهمی که چه احساس میکنم.
- چرا میتوانم بفهمم .. ادامه بده . . .
- «رادی» با بیچارگی گفت :
- من نمیخواستم عاشق بشوم. با تو کاملاً خوشبخت بودم . چه آدم پستی هستم الینور که این حرفها را بتو میزنم.
- نه. نه، بگو، خواهش می کنم.
- «رادی» با لحنی اندوهناك گفت :
- تو چقدر خوبی ! درد دل کردن با تو بمن آرامش میدهد . باور کن که من ترا خیلی دوست دارم الینور. عشق « ماری » افسون کننده است ، مفهوم زندگی را از بین برده ، همه چیز را زیر و زبر کرده ، شادی مرا از من گرفته ، همه احساسات شایسته و معقول مرا از من گرفته.
- «الینور» با ملایمت گفت :
- عشق با عقل جور نیست.

- راست است .
- الینور با صدائی لرزان پرسید :
- به ماری چیزی گفته‌ای ؟
- امروز صبح ... مانند دیوانه‌ها ...
- خوب ؟
- البته ماری از این حرف وحشت کرد و دهان مرا بست . بخاطر عمه لورا و بخاطر تو ...
- «الینور» انگشت بر لبانی را که در انگشت داشت بیرون آورد و گفت :
- بهتر است که اینرا پس بگیری رادی .
- «رادی» آنرا گرفت و بدون اینکه بالینور نگاه کند گفت :
- الینور . نمیدانی چقدر احساس پستی میکنم .
- «الینور» با صدائی آرام پرسید :
- فکر میکنی ماری با تو عروسی میکند ؟
- رادی سری بانکار تکان داد و گفت :
- هیچ نمیدانم ... در هر حال نه باین زودی ، تصور نمیکنم که فعلاً بمن علاقه‌ای داشته باشد ولی شاید بعدها کم تغییر کند .
- حرف درستی است . باید مدتی بگذرد . اورا کمتر ببینی و بعد زندگی را از نو شروع کنی .
- آه الینور ، تو فرشته هستی . تو بهترین دوست منی .
- ناگهان دست «الینور» را گرفت و بوسید و گفت :
- باور کن الینور مثل همیشه دوستت دارم . بعضی اوقات «ماری» مانند خواب و خیالی محو میشود و فکر میکنم که بیدار میشوم و اصلاً او وجود ندارد .
- الینور گفت :
- اگر ماری نبود ...

«رادی» با حرارت گفت :

- گاهی آرزو میکنم که کاش ماری نبود ، آنوقت من و توبیکدیگر
تعلق داشتیم الینور. اینطور نیست ؟
- آه ، بله ما بهم تعلق ...
و با خود اندیشید : «اگر ماری نبود ...»

«هاپکینز» با هیجان گفت :

- تشییع جنازه مجللی بود !
«اوبریان» جواب داد :
- واقعاً عالی بود . هیچوقت آنقدر گل ، آنهم باین زیبایی دیده
بودی ؟ تاجهای یاس سفید و رز زرد واقعاً زیبا بود .
«هاپکینز» آهی کشید و يك كيك برداشت و مشغول خوردن شد .
آنها در کافه پرندۀ آبی نشسته بودند .
«هاپکینز» ادامه داد :

- دوشیزه کارلیسل خانم نظر بلندی است. هدیه بسیار زیبایی بمن داد.
«اوبریان» گفت :

- بله بسیار سخی است ، چقدر من از آدم خسیس بدم میآید.
- ارث هنگفتی باو رسیده .

- «اوبریان» گفت :

- من در تعجبم که آیا ... آنگاه سکوت کرد و «هاپکینز» با لحنی
تشویق آمیز پرسید :
- خوب ... ؟

- خیلی عجیب است که خانم «ولمان» وصیتنامه ننوشته بود !
- وصیتنامه نوشتن گناه دارد . بنظر من باید قانونی وضع شود
که مردم بحکم اجبار وصیت نامه بنویسند. وقتیکه وصیتنامه نباشد همیشه

رنجش و سوء تفاهم پیش می‌آید .

- نمیدانم اگر خانم ولمان وصیت کرده بود چگونه دارائیش را تقسیم می‌کرد ؟

«هاپکینز» گفت :

- من از این موضوع خاطر جمع هستم .

- چه موضوعی ؟

- که حتماً مبلغی برای ماری ، ماری ژرار منظور میکرد .

- صد درصد صحیح است . راستی راجع بآنشب برایت نگفتم

که چگونه پیرزن بیچاره ناراحت بود و د کتر کوشش میکرد او را آرام کند و خانم «الینور» دست عمه را گرفته بود و قسم میخورد که فردا عقب و کیل بفرستد و مطابق میل عمه رفتار کند و بیمار بیچاره هی تکرار میکرد ماری! ماری! و خانم الینور پرسید: «مقصودتان ماری ژرار است عمه جان؟» و قسم خورد که با ماری آنطور که عمه نظر دارد رفتار کند .

- راستی ؟

- بله عیناً و قبول کن «هاپکینز» که اگر خانم «ولمان» آنشب نمرده

بود و وصیتنامه نوشته شده بود ، شاید تمام دارائیش را بماری ژرار مصالحه می‌کرد .

- نه جانم . تا این حد گمان نمی‌کنم . بعلاوه چراغی که بخانه

رواست بمسجد حرام است. آدم که منسوب خود را نمیگذارد غریبه‌ها را بگیرد .

«اوبریان» گفت :

- آخر جانم منسوبی داریم و منسوبی !

- مقصودت از این حرف چیست ؟

- من از غیبت کردن خوشم نمی‌آید و اسم مرده را هم نباید

لکه‌دار کرد .

- راست میگوئی . هرچه آدم کمتر حرف بزند بهتر است .
«اوبریان» ناگهان گفت :

- راستی آن لوله مرفین را پیدا کردی ؟
«هاپکینز» ابرو درهم کشید و گفت :

- نه ، نمی دانم چطور شد و کجا افتاد ، تنها چیزی که بنظرم میرسد اینست که کیف را بالای سر بخاری گذاشته ام . گاهی این کار را می کنم . که در گنجی را قفل کنم و لوله غلطیده و بسبب کاغذهای باطله افتاده . اتفاقاً سبد پر آشغال بود و همان موقع که از منزل خارج میشدم آنرا بطرف آشغالی بزرگ ریختند و گر نه دیگر چطور ممکن است شده باشد ؟
- درست است ، چون از قراری که میگوئی کیف را جایی نگذاشته ای مگر در سرسرای «هانتربوری» در اینصورت حدس تو باید درست باشد و به سبد آشغالی افتاده باشد .

- معلوم است .

آنگاه «هاپکینز» يك كيك دیگر برداشت و گفت :
- مگر اینکه ...

«اوبریان» فوری سری بتأیید تکان داد و پس از لحظه ای گفت :
- اگر من بجای تو بودم بیخود خودم را ناراحت نمی کردم .
- من ناراحت نیستم .

«الینور» در حالی که سراپا سیاه پوشیده بود پشت میز تحریر بزرگی که متعلق بمرحوم خانم «ولمان» بود در کتابخانه نشسته بود . انواع و اقسام نوشته ها و کاغذها روی میز پراکنده بود «الینور» با مستخدمین و خانم بیشاب صحبت کرده بود و حالا نوبت «ماری ژرار» بود .
«ماری» در درگاه اطاق مکئی کرد و پرسید :
- خانم الینور، مرا احضار کرده بودید ؟

«الینور» سرش را بلند کرد و گفت :

– آه بله ماری ، خواهش می کنم بیا اینجا بنشین .

«ماری» نزدیک شد و روی صندلی که «الینور» بدان اشاره کرده بود نشست ، صندلی کمی رو به پنجره گذاشته شده بود . روشنائی روی صورت «ماری» افتاده بود و صافی و شفافیت خیره کننده پوست و موهای طلائی دختر جوان بخوبی دیده میشد .

«الینور» با قیافه ای آرام «ماری» را بر انداز کرد و با خود اندیشید «مگر ممکن است آدم از یک نفر آنقدر بیزار و متنفر باشد و احساساتش را نشان ندهد؟» آنگاه با لحنی رسمی و بلند گفت :

«ماری» آیا میدانی که عمه بتو علاقه داشت و برای آتیه ات نگران بود؟

«ماری» با صدائی ملایم و زنگدار گفت :

– خانم «ولمان» همیشه بمن لطف داشتند .

«الینور» با لحنی سرد ادامه داد :

– من می دانم که اگر عمه وصیت کرده بود ، چند نفر را فراموش نمی کرد ولی از آنجا که بدون وصیتنامه فوت شد ، وظیفه من است که مطابق میل و خواست او رفتار کنم . در این باره من با آقای «سدان» مشورت کرده ام و صورتی تنظیم شده و مبلغی برای خدمه نسبت بسالهای خدمتشان منظور شده است .

در اینجا مکثی کرد و گفت :

– البته تو را جزو خدمتگذاران محسوب نمی داریم .

«الینور» امیدوار بود که حرفهایش نیشدار باشد ولی قیافه مصاحب وی همچنان معصوم بود و تغییری در آن پیدا نشد .

«ماری» با ادب بحرفهای «الینور» گوش می داد و وی چنین ادامه داد :

– با اینکه عمه نمی توانست حرف بزند معذک بهر نحوی بود منظور خود را بمن فهمانید . وی بطور مسلم میل داشت که یک مقرر

برای تو معین شود که آتیه‌ات تأمین گردد .

- خیلی متشکرم .

- همینکه گواهی انحصار وراثت صادر بشود ، دوهزار لیره باسم تو حواله میدهم و تو مختاری که هر کار بخواهی با آن بکنی .

رنگ « ماری » سرخ شد و گفت :

- دوهزار لیره ؟ آه خانم الینور ، نمیدانم چه بگویم و چگونه از الطاف شما تشکر کنم ؟

الینور با لحنی سرد گفت :

- این ربطی بالطاف من ندارد و در هر صورت دیگر حرفی راجع بآن نزنیم .

« ماری » دوباره سرخ شد و گفت :

- شما نمی‌دانید که چقدر این پول در زندگی من مؤثر است .

- در این صورت خوشحالم .

آنگاه مکشی کرد و بدون اینکه بماري نگاه کند نظرش را بطرف پنجره انداخت و گفت :

- هیچ برنامه یا نقشه‌ای داری ؟

« ماری » فوری گفت :

- آه بله . می‌خواهم حرفه‌ای داشته باشم و پرستار « هاپکینز »

پیشنهاد کرده که تعلیم ماساژ بگیرم .

- کار عاقلانه‌ای بنظر می‌آید ، با آقای « سدان » ترتیبی میدهم که

مبلغی بعنوان مساعده هرچه زودتر ، شاید فوری بتو بدهند .

- خانم الینور شما خیلی خیلی لطف دارید .

- میل عمه لورا بر این بود . آنگاه چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت :

- دیگر کاری با تو ندارم .

لحن مرخص کردن « ماری » ایندفعه طبع حساس « ماری » را

جریحه‌دار کرد . از جا بلند شد و آهسته گفت :
 - خیلی متشکرم خانم الینور . و از اطاق بیرون رفت .
 «الینور» تا مدتی بیحرکت نشسته و بجلو خیره شده بود قیافه‌اش
 کاملاً خونسرد و بی‌اعتنا بود و نمیشد پی با حساساتش برد .

«الینور» بسراغ «رادی» رفت و او را در سالن یافت که ایستاده و
 از پنجره به بیرون خیره شده است . صدای پای «الینور» را که شنید بتندی
 بطرف وی برگشت و الینور گفت :

- کار را تمام کردم . پانصد لیره برای خانم بیشاپ ، یکصد لیره
 برای آشپز ، برای «میلی» و «الیو» هر کدام پنجاه لیره و بقیه هر کدام پنج
 لیره . بیست و پنج لیره برای «استفان» سر باغبان ، نمیدانم راجع به «ژرار»
 پیر چکار کنم ؟ بنظرم باید يك مستمری برایش تعیین کنیم . در اینجا
 «الینور» مکثی کرد و آنگاه با عجله گفت :

- دوهزار لیره برای «ماری ژرار» گذاشتم . فکر میکنی عمه «لورا»
 راضی باشد ؟ بنظر خودم این مبلغ عادلانه است .

«رادی» بدون اینکه به «الینور» نگاه کند گفت :

- کاملاً عادلانه است ، قضاوت تو همیشه عالی است الینور .

«رادی» مجدداً بطرف پنجره برگشت و «الینور» يك لحظه نفس

در سینه حبس کرد و آنگاه با عجله شروع کرد بحرف زدن و گفت :

- يك کار دیگر باقی مانده ، میخواهم ... یعنی .. حق اینستکه ،

مقصودم اینستکه سهمی مناسب و حسابی باید برای تو تعیین کنم رادی .

«رادی» بسرعت چرخشی زد . همینکه «الینور» خشم و غضب را

در چشموهای وی دید با عجله گفت :

- گوش کن رادی ، این فقط يك پیشنهاد عادلانه است . هنگامی

که عموی تو دارائیش را برای زنش بجا گذاشت چنین بنظر می‌رسید

که بالاخره این پول بتو برسد و عمه «لورا» هم بطور حتم همین کار را می کرد . بارها از حرفهای او همینطور استنباط میشد و اگر بنا هست که من وارث عمه باشم سهم عمو «هانری» هم مال تو است و چون عمه قبل از فوتش وصیتنامه ننوشت دلیل براین نیست که من ترا از حق خودت محروم کنم . تو آدم عاقلی هستی و میفهمی من چه می گویم .

صورت «رادیك» بشدت سفید شد و گفت :

- خدایا! الینور تصور میکنی که من این پول را از تو قبول میکنم؟

خیال میکنی آنقدر پست هستم ؟

- من نمیخواهم پولی بتو بدهم این مال تو است .

«رادی» فریاد زد :

- من پول ترا نمیخواهم .

- پول مال من نیست .

- آنچه مهم است اینست که مطابق قانون این پول مال تو است .

من یکشاهی از این پول را از تو قبول نمیکنم و هیچ میل ندارم که نسبت بمن مانند يك شاهزاده خانم نیکوکار رفتار کنی !

«الینور» فریاد زد :

- رادی !..

«رادی» حرکتی کرد و گفت :

- آه عزیزم . مرا ببخش ! من نمیفهمم چه میگویم . حواسم

سرجایش نیست . گیج شده ام ...

«الینور» با ملایمت گفت :

- طفلك رادی !..

«رادی» مجدداً بطرف پنجره برگشت و شروع کرد با منگوله

پرده بازی کردن و آنگاه با لحنی ملایم پرسید :

- خبر داری که «ماری ژرار» چه میخواهد بکند ؟

– میگفت که میخواهد تعلیم ماساژ بگیرد .

– که اینطور!

چند لحظه سکوت برقرار شد . آنگاه «الینور» گردن کشید و با لحنی آمرانه گفت :

– رادی ، درست بحرفهای من گوش بده .

«رادی» بطرف وی برگشت و باتعجب گفت :

– البته الینور .

– میخواهم که به نصیحت و پیشنهاد من گوش کنی .

– پیشنهاد و نصیحت تو چیست ؟

«الینور» با لحنی آرام گفت :

– تو قید و بندی نداری و هر وقت بخواهی میتوانی مرخصی بگیری

اینطور نیست ؟

– آه بله !

– بنابراین ، برای سه ماه تنها بخارج از انگلستان مسافرت کن ،

دوستان تازه پیدا کن . شهرهای تازه ببین . بگذار صریح صحبت کنیم .

تو الآن فکر میکنی که عاشق «ماری ژرار» هستی ، شاید هم واقعاً عاشقش

هستی ولی الآن خودت خوب میدانی وقت آن نیست که تو بطرف او

بروی . نامزدی ما هم که قطعاً بهم خورده . بنابراین مانند يك مرد آزاد

مسافرت کن و پس از مدتی تصمیم بگیر . در آن موقع تو میفهمی که آیا

واقعاً عاشق «ماری ژرار» هستی یا اینکه يك شیفتگی موقتی بوده و اگر

از عشق خود خاطر جمع بودی برگرد و نزد او برو و احساسات خود را

باو بگو ، شاید آنوقت بحرفت گوش کند .

«رادی» بطرف «الینور» رفت و دست ویرا در دست گرفت و گفت :

– الینور ، تو چه موجود خارق العاده ای هستی . چقدر بی غرضی

و حضور ذهن داری ! يك ذره پستی و دنائت در تو وجود ندارد . من عیناً

طریقه‌ای را که پیشنهاد میکنی انتخاب میکنم . از اینجامیروم ، از همه کس جدا میشوم تا وقتی که معلوم شود واقعاً من بیمار عشقم یا اینکه احمقی هستم پر از تخیلات واهی . آه الینور ، تو نمی‌دانی که چقدر من بتو علاقه دارم . حالاً میفهمم که تو از سر من زیاد بوده‌ای . خدا ترا با این همه خوبی و مهربانیت حفظ کند .

آنگاه بوسه‌ای از گونه «الینور» ربود و از اطاق بیرون رفت .
چه خوب شد که «رادی» بعقب سر نگاه نکرد و قیافه و نگاه «الینور» را ندید !

چند روز بعد ماری قضیه دوهزار لیره و نقشه‌هایی را که کشیده بود برای «هاپکینز» تعریف کرد . پرستار باو تبریک گفت و اظهار داشت :
- این واقعاً شانس بزرگی است که بتو رو کرده ماری ، درست است که خانم «ولمان» بتو علاقه داشت ولی چیزیکه روی کاغذ نیامده باشد ممکن است بکلی فراموش بشود . چه بسا که وارث یکشاهی هم بتو نمی‌داد .

- خانم «الینور» گفت که خانم «ولمان» شبی که فوت کرده بایشان گفته که یک چیزی برایم منظور کند .

- درست است ، ولی ممکن بود که بعداً بطور عمد فراموش بشود . آه ، تو نمی‌دانی که وارث چه جور آدم‌هایی هستند . مرا که می‌بینی تجربه دارم عزیزم ، بارها اتفاق افتاده بیمارانی محتضر موضوعی را بیسر عزیز یا دختر عزیزشان واگذار می‌کنند و خاطر جمعند که روی قضیه مورد نظر اقدام میشود ولی نهم از پسرها و دخترهای عزیز دلیلی برای اینکه قضیه اجرا نشود پیدا می‌کنند . بشر بشر است و کسی نمی‌خواهد از پولش جدا بشود مگر اینکه بحکم قانون مجبور باشد . بله ماری ، تو خیلی شانس آوردی . خانم کارلیسل خانم درست و باوجدانی است .

ماری آهسته گفت :

– با وجود این احساس میکنم که از من خوشش نمیآید .
– ماری ، آنقدر خودت را معصوم جلوه نده ، آقای « رادریک » مدتی است چشمش عقب تو است . بنابراین واضح است که چرا خانم «الینور» ترا دوست ندارد .

رنگ «ماری» ارغوانی شد و «هاپکینز» ادامه داد :
– از همان دقیقه اول که آقای «رادریک» ترا دید دلش رفت ، تو چطور دخترم ؟ علاقه ای نسبت باو داری ؟
ماری با تردید گفت :

– نمیدانم . . . گمان نمی کنم . . . البته آقای «ولمان» جوانی دوست داشتنی است ...

– من که از این جور آدم ها خوشم نمیآید . مشکل پسند ، عصبانی ، ایرادگیر ... دخترم ، خیلی در تصمیم عجله نکن . با این زیبایی که تو داری می توانی سر صبر یکی را انتخاب کنی . «اوبریان» پریروز میگفت که «ماری» باید ستاره سینما بشود . می گویند که شرکتهای فیلمبرداری موبورها را بهتر می پسندند .

«ماری» متفکرانه ابرو درهم کشید و پرسید :
– بنظر تو ، با پدرم چه معامله بکنم ؟ او می گوید که باید مبلغی از این پول را باو بدهم .

– ابدأً از اینکارها نکن . خانم ولمان راضی نیست که تو این پول را باو بدهی . من فکر میکنم اگر بخاطر تو نبود سالها پیش او را از «هانتربوری» بیرون کرده بودند . آدم باین تنبلی من در عمرم ندیده ام !
«ماری» ناگهان گفت :

– من نمیفهمم با اینهمه تمول چرا خانم « ولمان » وصیت نامه ننوشته بود ؟

- «هاپکینز» سری تکان داد و گفت :
- مردم اینطوری هستند . برای نوشتن وصیتنامه ، هی امروز و فردا می کنند .
- بنظرم طفره رفتن از اینکار بسیار احمقانه است .
- «هاپکینز» پوزخندی زد و پرسید :
- ماری ، تو وصیتنامه‌ات را نوشته‌ای ؟
- «ماری» با تعجب پرستار خیره شد و گفت :
- آه ، نه !
- در صورتیکه بیش از بیست و یکسال داری .
- اما آخر ... من که چیزی ندارم برای کسی بگذارم ... گرچه حالا دارم ...
- البته عزیزم ، دوهزار لیره يك سرمایه حسابی است .
- عجله‌ای نیست .
- دیدی ؟ تو هم مثل دیگران ... بالاخره چون تو جوان و زیبا هستی دلیل براین نیست که اتوبوس ترا زیر نگیرد .
- «ماری» خندید و گفت :
- من اصلاً بلد نیستم که چطور وصیتنامه بنویسم .
- اینکه کاری ندارد . فرم وصیتنامه را از اداره پست و تلگراف بگیر و ... بیا الان باهم برویم بگیریم .
- آنگاه دونفری رفتند و فرم را خریدند و در اطاق «هاپکینز» آنرا روی میز پهن کردند و راجع باینکه چطور سرمایه ماری را تقسیم کنند بحث کردند .
- «هاپکینز» مانند بچه‌ها از این جریان کیف میکرد «ماری» گفت :
- اگر وصیت نکنم پولم بکی میرسد ؟

«هاپکینز» با کمی تردید گفت :

- بنظرم بیدرت .

- نه ، نمیخواهم باو بدهم دلم میخواهد پولم را بخاله‌ام که در
زلاند جدید است صلح کنم .

«هاپکینز» با خوشروئی خندید و گفت :

- فایده‌ای هم ندارد که پولت را بیدرت مصالحه کنی . چه او
برای مدت زیادی عمر نمیکند .

«ماری» بدون اینکه جوابی باینحرف بدهد گفت :

- آدرس خاله‌ام را بخاطر ندارم ، سالها است که از او بیخبرم .

- آدرس مهم نیست ، اسم اول او را می‌دانی ؟

- ماری ، «ماری رایلی» .

- بنابراین بنویس که هرچه داری برای « ماری رایلی » خواهر

«الیزا ژرار» ساکن هانتر بوری در «می‌دن فورد» می‌گذاری .

ماری روی ورقه خم شد و شروع بنوشتن کرد. همینکه بآخر ورقه
رسید سایه‌ای روی کاغذ پدیدار شد . «ماری» سرش را بلند کرد «الینور
کارلیسل» بیرون پنجره ایستاده و بداخل اطاق نگاه می‌کرد. «الینور» پرسید:
- چکار می‌کنید ؟ خیلی مشغول بنظر می‌آید ؟

«هاپکینز» خندید و گفت :

- ماری دارد وصیتنامه‌اش را می‌نویسد .

- وصیتنامه می‌نویسد ؟

آنگاه بطور عجیبی شروع کرد بخندیدن ، خنده‌ای عصبی و
ناراحت کننده ... و پس از چند لحظه ، همچنان که می‌خندید گفت :

- که تو وصیت نامه می‌نویسی ماری ، مضحك است ! خیلی

مضحك است !

آنگاه درحالی که هنوز می‌خندید از جلو پنجره گذشت و براه خود

ادامه داد.

هاپکینز گفت :

— عجیب است ! چرا اینطور میخندید ؟

* * *

«الینور» چند قدمی پیش نرفته بود که يك نفر از پشت سر دستی روی بازویش گذاشت «الینور» ایستاد و بطرف صاحب دست برگشت دکتر لورد در حالی که خطی وسط ابروهایش افتاده بود در چشمهای «الینور» نگاه کرد و پرسید :

— برای چه اینطور میخندیدید ؟

— خودم هم نمی دانم .

— جواب احمقانه ایست !

رنگ الینور سرخ شد و گفت :

— گمان میکنم اعصابم ناراحت است . از پنجره اطاق پرستار بهداشت بداخل نگاه کردم و دیدم که «ماری ژرار» وصیت نامه مینویسد و خنده ام گرفت . نمی دانم چرا !

دکتر «لورد» بتندی گفت :

— واقعاً نمی دانید چرا ؟

— بشما که گفتم اعصابم ناراحت است . کار زشتی کردم .

— برایتان يك داروی تقویت مینویسم .

«الینور» با لحنی زننده گفت :

— بسیار مفید است .

دکتر لورد با خوشروئی خندید و گفت :

— می دانم که بی فایده است ولی وقتی که مردم نمی گویند چه کسالتی

دارند جز داروی تقویت چه میتوان تجویز کرد ؟

— من کسالتی ندارم .

- بنظرم شما کسالت‌های متعددی دارید .
- اخیراً اعصاب من تحت فشار زیادی بوده است.
- تصدیق میکنم، ولی منظور من این نبود.. تا کی اینجا میمانید؟
- فردا میروم .
- شما نمیخواهید در «هانتربوری» زندگی کنید ؟
- بهیچوجه ... اگر مشتری خوبی پیدا بشود هرچه زودتر آنرا میفروشم .

دکتر «لورد» با لحنی سرد گفت :

- که اینطور!

- فعلاً من باید بروم .

- آنگاه دستش را بطرف دکتر دراز کرد . دکتر آنرا گرفت و در دست خود نگاهداشت و ملتمسانه پرسید :
- خواهش می‌کنم بمن بگوئید به چه فکر می‌کردید که اینطور خندیدید ؟

الینور دستش را فوری ازدست دکتر بیرون کشید و گفت :

- به چه میخواستید فکر کنم ؟

دکتر با قیافه‌ای درهم و رنجیده خاطر گفت :

- دلم خیلی میخواست که بدانم ...

«الینور» با بیحوصلگی گفت :

- بنظرم کار مسخره‌ای آمد ، همین !

- برای اینکه «ماری ژرار» وصیت‌نامه می‌نوشت ؟ چرا ؟ بنظر

من هر فرد عاقلی بایستی وصیت‌نامه بنویسد .

الینور گفت :

- خیلی خوب. می‌دانم که همه باید وصیت‌نامه بنویسند، مقصودم

این نبود .

– مثلاً خانم ولمان بایستی وصیتنامه نوشته باشد .

رنگ «الینور» قرمز شد و گفت :

– واقعاً همینطور است .

ناگهان دکتر «لورد» گفت :

– خودتان چطور، وصیتنامه نوشته‌اید ؟

– من ؟

– بله . الان خودتان می‌گفتید که همه باید وصیتنامه بنویسند .

«الینور» چند لحظه بدکتر لورد خیره شد و آنگاه خندید و گفت :

– خیلی عجیب است ! فکرش را نکرده بودم ، منم مانند عمه

لورا هستم ، می‌دانی ، دکتر الان می‌روم و با آقای سدان می‌نویسم که

وصیتنامه‌ای برایم تنظیم کند .

– بسیار کار عاقلانه‌ای است .

* * *

«الینور» در کتابخانه پشت میز تحریر نشسته و نامه‌ای را که تمام

کرده بود مرور میکرد .

«جناب آقای سدان. خواهشمندم وصیتنامه‌ای برای من تنظیم کنید

و برای امضاء بفرستید . وصیتنامه من بسیار ساده خواهد بود . من تمام

دارائیم را با آقای رادریک ولمان مصالحه میکنم» صمیمی شما-الینور کارلیسل»

«الینور» نظری بساعت انداخت . پست را تا چند دقیقه دیگر

می‌فرستادند . کفشو میز را باز کرد و آنگاه بخاطر آورد که آخرین تمبر

را امروز صبح مصرف کرده است ، اما در اطاق خواب بایستی تعدادی

تمبر باشد . «الینور» به طبقه بالا رفت ، تمبر برداشت و هنگامی که

به کتابخانه مراجعت کرد ، «رادی» را دید که کنار پنجره ایستاده است .

او همینکه «الینور» را دید گفت :

– خوب، ما فردا اینجا را ترك می‌کنیم هان ؟ «هانتر بوری عزیز»

در اینجا روزهای خوشی را گذرانیده ایم .

- از اینکه هانتر بوری را بفروشیم ناراحت می شوی ؟

- آه نه ، نه بسیار کار عاقلانه ایست .

چند لحظه سکوت برقرار شد ، آنگاه «الینور» نامه را برداشت و دوباره مرور کرد ، در پاکت گذاشت و سر آنرا بست و تمبر چسبانید .

نامه «اوبریان» به «هاپکینز» - ۱۴ جولای - «لابوروکورت»

هاپکینز عزیز مدتی است که تصمیم داشته ام چند کلمه بتو بنویسم .
خانه ای که فعلاً من در آن پرستاری میکنم خانه ایست بسیار زیبا با
تابلوهای قیمتی و مشهور ولی راحتی «هانتر بوری» را ندارد .

مستخدمین اصلاً مثل مستخدمین خانم «ولمان» نیستند . شکایت
نمیکنم ولی انتظار دارم که غذای مرا که در سینی برایم میفرستند لااقل
گرم باشد . وسائل درست کردن چای در اینجا وجود ندارد و یقین دارم
آبی که چای درست میکنند درست نجوشیده با وجود این بیمار مردی
است ساکت و آرام و آدم شریفی است . ذات الریه دوطرفه داشته ولی
خوشبختانه خطر رفع شده و دکتر می گوید که حالش خوب است .

موضوع اصلی که میخواهم برایت بنویسم ترا متعجب خواهد
ساخت . در سالن پذیرائی عکسی است که در دولا بچه خانم «ولمان»
بود و امضاء کرده بود «لوئیس» ! از دیدن آن حس کنجکاوی من بسختی
تحریک شده بود و از سرپیشخدمت پرسیدم که عکس متعلق به چه کسی
است وی جواب داد که عکس «عالیجناب لوئیس ریکرافت» برادر خانم
«راتری» است که در جنگ کشته شد موضوع متأثر کننده ای بود . آنگاه
من خیلی سرسری پرسیدم که آیا عالیجناب ازدواج کرده اند یا نه ؟
و سرپیشخدمت جواب مثبت داد و ضمناً گفت که «خانم ریکرافت» پس
از ازدواج طولی نکشید که بیمار شد و در یک بیمارستان روانی بستری

گرددید. بنا بر این تصورات ما راجع بخانم «و» غلط بوده. از قرار معلوم بیچاره‌ها با همه علاقه‌ای که بهم داشته‌اند - مقصودم آقای ریکرافت و خانم «و» است - نمیتوانسته‌اند عروسی کنند چونکه او زن داشته و زنش هم زنده و در بیمارستان بوده، عیناً مانند داستان يك فيلم. در حالیکه حقیقت دارد. اینطور نیست؟ سرپیشخدمت میگفت که آقای «ریکرافت» در سال ۱۹۱۷ کشته شد.

فکرش را بکن، بعد از این همه سال پیرزن بیچاره او را فراموش نکرده بود و آنشب آنطور بعکسش نگاه می‌کرد! بگذریم.

فيلم تازه «میرنالوی» را دیده‌ای؟ بنا بود آنرا به «می‌دن‌فورد» بیاورند. در این حوالی اصلاً سینما نیست. در يك قصبه‌ایکه سینما نباشد آدم نباید توقع داشته باشد که کلفت‌های خوب و کارکن پیدا بشود.

فعلاً خدا حافظ دوست عزیز. منتظر نامه‌ات هستم که همه اخبار را برایم بنویسی.

صمیمی تو - «اولین او بریان»

* * *

نامه «هاپکینز» به «او بریان» - ۱۴ جولای - «روزکاتج»

«او بریان عزیز. زندگی در اینجا مانند همیشه بی‌سروصدا می‌گذرد، «هانتربوری» خالی شده، مستخدمین همه رفته‌اند اعلانی به در آن زده‌اند «برای فروش» پربروز خانم بیشاپ را دیدم. با خواهرش زندگی میکند. از اینکه «هانتربوری» را می‌فروشد خیلی ناراحت بود. او پیش خود چنین فکر کرده بود که خانم «الینور» و آقای «ولمان» با هم عروسی میکنند و در «هانتربوری» می‌مانند. خانم بیشاپ میگفت که نامزدی آنها بهم خورده! بعد از اینکه تو از اینجا رفتی خانم الینور هم بلندن رفت ولی قبل از رفتن یکی دوبار که من او را دیدم حالت عجیبی داشت. علتش را نفهمیدم. ماری ژرار بلندن رفته که بمؤسسه تعلیم ماساژ برود. کار بسیار عاقلانه‌ایست. خانم الینور دوهزار لیره باو می‌دهد، بنظر

من خیلی سخاوتمندانه رفتار کرده است .

راستی ، یادت هست راجع به يك عكسی که در دولا بچه خانم «ولمان» دیده بودی برایم تعریف کردی که امضاء پائین آن «لوئیس» بود و خانم «ولمان» در آن موقع شب آنرا خواسته بود و مدتی بآن خیره شده بود؟ چند روز پیش با خانم «اسلاتری» که يك وقتی مدیره خانه دکتر «رانسون» بوده صحبت میکردیم (دکتر رانسون قبل از دکتر لورد در اینجا طبابت میکرد) خانم «اسلاتری» تمام عمرش در این قصبه بوده و همه را میشناسد . من سر صحبت را باز کردم - راجع باسامی مردم صحبت کردیم و من یواش یواش اسم «لوئیس» را پیش کشیدم و گفتم که اسم نادری است . آنوقت خانم «اسلاتری» اسم «عالیجناب لوئیس ریکرافت» را برد و گفت که در جنگ شرکت کرده و در سال ۱۹۱۷ کشته شده ، آنگاه من با لحنی بی تفاوت پرسیدم این همان آقائی نیست که با خانم «لورا ولمان» دوست صمیمی بود؟ خانم «اسلاتری» نگاه تندی بمن کرد و گفت «بله بسیار صمیمی ، و بعضیها میگویند که پا از عالم دوستی هم فراتر گذاشته اند» ولی خانم «اسلاتری» خیلی حرف بزن نبود و آخر سر گفت که چرا دوست نباشند؟ و من گفتم که چه مانعی داشت ، بالاخره خانم «ولمان» در آن موقع بیوه بود و اسلاتری گفت که بله البته «خانم ولمان» بیوه بود . و من متوجه شدم که باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد لذا پرسیدم که در این صورت نمی دانم چرا عروسی نکرده اند؟ و وی جواب داد که چطور عروسی کنند در حالیکه عالیجناب «ریکرافت» زن داشت و زنش در بیمارستان روانی بستری بود؟ فکرش را بکن ، اینروزها با يك چشم بهم زدن مردم طلاق می گیرند و در آن موقع حتی دیوانگی هم دلیل کافی برای طلاق نبود!

ای راستی «تد بیگلند» را بخاطر داری؟ همان جوان قدبلند چهارشانه و خوشکلی - که دلش در گرو «ماری ژرار» بود؟ وی چندین

دفعه نزد من آمده که آدرس «ماری» را بگیرد ولی من باو ندادم ، بنظر من ماری خیلی از سر «تد بیگلند» زیاد است نمیدانم تو متوجه شدی که «ر. و» چطور دلش برای «ماری» رفته بود ؟ میتوانم شرط ببندم که علت بهم خوردن نامزدی او و خانم «کارلیسل» همین موضوع بوده و یقین دارم که ضربت شدیدی بخانم «الینور» وارد آمده . نمی دانم خانمی مثل او چه چیز در آقای «ولمان» می بیند . از منبع موثقی شنیدم که خانم «الینور» از بچگی دیوانه وار عاشق او بوده است .

«ژرار» پیر حالش بد است و مثل اینکه چیزی بعمرش باقی نمانده ولی هنوز هم بی ادب و بددهن است .

چندروز پیش با کمال گستاخی می گفت که «ماری» دختر او نیست و من باو گفتم «خجالت بکش ، چطور میتوانی چنین نسبتی به زنت بدهی ؟ و او مدتی بمن خیره شد و گفت :
- خیلی زن احمقی هستی .

فکرش را بکن ، مرد که بی تربیت ! هفته گذشته فیلم «خاک خوب» را دیدم . دلم برای زنهای چینی میسوزد خیلی باید فداکار باشند .

صمیمی تو - «جی ها پکینز»

«اوبریان» کارت پستالی باین مضمون از «هاپکینز» دریافت کرد :

«چقدر مضحك است که هر دوی ما در يك روز بهم نامه نوشته بودیم .»

کارت پستال «اوبریان» به «هاپکینز» : «نامه ات امروز صبح رسید .

چه تصادفی !»

نامه «رادرک ولمان» به «الینور کارلیسل» - ۱۵ جولای .

«الینور عزیز ، نامه ات را هم اکنون دریافت کردم . راجع به

هائربوری و فروش آن سؤال کرده بودی . از اینکه با من مشورت کرده

بودی ، سپاسگزارم ولی من تأسفی از بابت فروش آن ندارم . اگر نخواهی

در آنجا زندگی کنی عاقلانه ترین کار همین است که آنرا بفروشی . البته

برای زندگی امروزی خانه بزرگی است ، ممکن است برای فروش آن کمی باشکال بر بخوری و باین زودی مشتری پیدا نشود ولی چون تعمیرات کلی در آن شده و برق ، آب ، گاز و چای ، کلفت و نوکر آن تأمین است شاید هم زود مشتری پیدا کند. در هر حال امیدوارم که شانس بتوروی آورد. هوای اینجا بسیار معتدل است و هر روز ساعتها در دریا هستم. عده زیادی اینجا هستند ولی من با کسی آشنا نشده‌ام . يك وقتي بمن میگفتی که دیر آشنا هستم . حالا می فهمم که کاملاً این حرف در باره من صدق میکند . رویهمرفته از مردم خوشم نمی آید . تو تنها فردی هستی که از نظر انسانی توقعات مرا ارضا میکنی . خیال دارم تا چند روز دیگر بساحل «والماسیون» بروم. آدرس من توسط « توماس كوك » میباشد . کاری داشته باشی که بتوانم انجام بدهم خواهش میکنم برایم بنویس .

با سپاسگزاری و احترام - رادی

نامه آقای «سدان» و شرکا بدوشیزه «الینور کارلیسل» - ۲۰ جولای
سرکار دوشیزه کارلیسل. بنظر اینجانب مبلغی که برای «هانتربوری» پیشنهاد شده قابل توجه است . دوازده هزار و پانصد لیره ، پول خیلی خوبی است . هانتربوری که خانه بزرگی است و فروش آن بسیار مشکل است . منتها « تیمسار سامرویل» بشرطی حاضر بخیرید میباشد که خانه را فوراً تخلیه کنید و از آنجا که اطلاع دارم تیمسار چند خانه دیگر نیز بازدید کرده ، بهتر این است که بدون تأخیر قبول کنید . ضمناً تیمسار «سامرویل» حاضر شده که برای سه ماه خانه را مبله بتصرف درآورد تا زمانی که تشریفات قانونی فروش آن برگزار شود .

راجع به ژرار و مقرری وی مرقوم داشته بودید ، دکتر لورد نوشته بودند که سخت بیمار است و امیدی به بهبودی وی نیست. چون تا پایان تشریفات حصر وراثت مدتی طول دارد ، فعلاً مبلغ یکصد لیره بعنوان مساعده برای دوشیزه ماری ژرار ارسال شد .

نامه دکتر «لورد» به دوشیزه «الینور کارلیسل» - ۲۴ جولای
 «سرکار دوشیزه کارلیسل. بدین وسیله باطلاعتان میرساند که شب گذشته ژرار فوت کرد. آیا بمن هیچ فرمایشی ندارید که انجام بدهم؟ شنیدم که هانتربوری را تیمسار سامرویل و کیل تازه مجلس خریداری کرده است.

صمیمی شما - پیتز لورد

نامه دوشیزه «الینور کارلیسل» به «ماری ژرار» - ۲۵ جولای.
 «ماری عزیز. از خبر فوت پدرت بسیار متأثر شدم. یک نفر خریدار برای هانتربوری پیدا شده بنام تیمسار «سامرویل» ایشان اصرار دارند که هرچه زودتر در آنجا جایگزین شوند لذا من فوری به هانتربوری می‌روم که تکلیف اثاثیه را معین کنم. ممکن است از تو خواهش کنم هرچه زودتر اطاقهای دم در را خالی کنی و اثاثیه پدرت را ببری؟ امیدوارم حالت خوب باشد و دروس جدیدت خسته کننده نباشد.

بسیار صمیمی تو - الینور کارلیسل

نامه «ماری ژرار» به «هاپکینز» - ۲۵ جولای.
 «خانم هاپکینز عزیز. از نامه تسلیم شما سپاسگزارم. از اینکه پدرم بدون درد و رنج مرد خوشحالم. خانم الینور نوشته بودند که هانتربوری بفروش رفته و خواسته اند که فوراً اطاقهای پدرم تخلیه شود. فردا که من برای تشییع جنازه می‌آیم آیا امکان دارد که شب را نزد شما بمانم؟ اگر اشکالی ندارد دیگر لازم نیست جواب بدهید.

دوستدار شما - ماری ژرار

صبح روز پنجشنبه ۲۷ جولای «الینور کارلیسل» از مهمانخانه «کینز آرم» خارج شد و یکی دو دقیقه همانجا ایستاد و سرتاسر خیابان «می‌دن فورد» را از نظر گذرانید و ناگهان با مسرت و هیجان فریاد زد و با نظر خیابان رفت.

— خانم بیشاپ !

— آه، خانم الینور! من نمیدانستم شما باینجا آمده‌اید. اگر فهمیده بودم خودم به هانتربوری می‌آمدم و وسائل راحتی شما را فراهم میکردم. کی کارهای شما را انجام می‌دهد؟ کسی را از لندن با خودتان آورده‌اید؟ الینور سری تکان داد و گفت :

— من در هانتربوری نیستم . در «کینز آرم» اقامت کرده‌ام .

خانم «بیشاپ» نظری به مهمانخانه انداخت و گفت :

— میگویند بد جایی نیست، میشود یکی دوروز آنرا تحمل کرد. اولاً پاکیزه است و غذایش هم بد نیست ولی شماعادت بزندگی بهتری دارید. «الینور» تبسمی کرد و گفت :

— یکی دوروز بیشتر اینجا نمی‌مانم و کاملاً راحت هستم . آمده‌ام اثاثه شخصی عمه را سوا کنم و چند قطعه مبیل هست که بلندن بفرستم. — پس جداً هانتربوری را فروخته‌اید ؟

— بله . به يك نفر بنام تیمسار «سامرویل» .

— خوشوقت‌م که در هر حال در «هانتربوری» بکلی بسته نمیشود و يك نفر آدم حسابی آنرا می‌خرد ، گو اینکه دل من راضی نمیشود که بدست غریبه بیفتد .

— می‌دانید ، برای من یک نفر هانتربوری خیلی بزرگ است . ضمناً می‌خواستم از شما بپرسم که اگر از اسباب و مبلمان عمه چیزی را در نظر دارید که بخواهید با کمال میل آنرا بشما می‌دهم .

— آه ، خانم الینور . چقدر شما مهربانید . آخر من ...

در اینجا مکشی کرد و «الینور» گفت :

— خواهش میکنم خانم بیشاپ .

— حالا که اینطور است .. من همیشه میز تحریری را که در سالن

است دوست داشتم اگر ...

«الینور» فوری گفت :

- آن مال شما است خانم بیشاپ ، چیز دیگری ؟
 - نه خانم ، الحق که شما خیلی سخاوتمندانه با من رفتار کردید .
 - چند عدد صندلی است که با آن جور درمی آید . اگر مایل باشید
 آنها را هم برایتان میفرستم .

خانم بیشاپ تشکر کرد و گفت :

- من فعلاً نزد خواهرم هستم و به هانتربوری نزدیکم . اگر کاری
 داشته باشید خانم الینور ، خواهش میکنم بفرمائید تا بیایم کمک کنم .

«الینور» فوری گفت :

- نه ، نه متشکرم .
 - برای من زحمتی نیست خانم ، ولی برای شما تنها در آن خانه
 بزرگ سوا کردن اثاثه عمه جانتان کار خسته کننده و غم انگیز است .
 - نه متشکرم ، خانم بیشاپ ، بعضی کارها را بتنهایی بهتر میشود
 انجام داد ...

- هر طور میل شما است . ضمناً دختر «ژرار» هم از لندن آمده .
 تشییع جنازه پدرش دیروز برگزار شد . وی نزد «هاپکینز» است و شنیدم
 که قرار بوده با هم بروند اطاقهای «ژرار» را خالی کنند .
 - بله ، من از ماری خواهش کردم که هرچه زودتر این کار را
 بکند چون تیمسار «سامرویل» میخواهد هرچه زودتر بآنجا نقل مکان کند .
 - صحیح !

- از دیدنتان خیلی خوشحال شدم خانم بیشاپ ، میز و صندلیها
 را میفرستم ، فعلاً خدا حافظ .

«الینور» با خانم «بیشاپ» دست داد و براه خود ادامه داد و
 به دکان نانوائی رفت و يك نان سفید خرید . آنگاه از مغازه لبنیاتی مقداری
 شیر و کره خریداری نمود و آخر سر به بقالی رفت و گفت :

- چند رقم خمیر مایهٔ ساندویچ بمن بدهید .
 آقای «ابوت» شاگرد را بکناری زد و خودش جلو رفت و گفت:
 - بله خانم ، چند رقم مایهٔ ساندویچ میخواهید ؟ «سالمون»
 «میگوید» ، «بوقلمون» ؟ «زبان» ؟ «سالمون و ساردین مخلوط» ؟ آقای
 ابوت بسرعت شیشه های خمیر مایهٔ ساندویچ را پاك كرد و قطار روی
 جلو خان چید .

«الینور» تبسمی کرد و گفت :

- با وجود این اسمهای جوراجور مایه های ساندویچ همیشه يك
 مزه دارند .

- آقای «ابوت» فوری گفت :

- کاملاً صحیح میفرمائید . ولی با وجود این تمام آنها خوشمزه
 هستند .

- یکوقتی انسان جرئت نمیکرد که مایهٔ ساندویچ ماهی بخورد
 از بس مردم مسموم میشدند .

«ابوت» قیافهٔ تعجب آمیزی به خود گرفت و گفت :

- اینها که ما داریم خاطر جمع است و تا بحال یک نفر هم شکایتی
 نداشته .

- خیلی خوب ، پس يك بسته سالمون ، و یکی هم میگو بمن
 بدهید . متشکرم .

«الینور کارلیسل» از در عقب «هانتربوری» داخل شد . آنروز
 یکی از روزهای گرم و شفاف تابستان بود . «الینور» از کنار يك ردیف
 گل های نخود عبور کرد ، شاگرد باغبان بنام «هارلیک» آنجا مانده بود
 که بگلها رسیدگی کند ، وی با ادب به «الینور» سلام داد و گفت :
 - سلام خانم . نامهٔ شما بمن رسید . در کنار عمارت راگشوده و

همه پنجره ها را باز کرده ام .

- متشکرم هارلیک .

«الینور» از کنار وی گذشت اما مرد جوان درحالیکه «سیب آدم»
گلوییش ازهیجان بالا وپائین میرفت گفت :

- به بخشید خانم ...

«الینور» برگشت و گفت :

- بله ...؟

- راست است که خانه را فروخته اید ؟

- بله .

- ممکن است دو کلمه سفارش مرا باقای «سامرویل» بکنید .

بالاخره ایشان بچند باغبان احتیاج دارند و من چهارسالست که زیردست
آقای «استفان» کار کرده ام ومعلوماتم بدنیست . الان مدتیست که دست
تنها بهمه کارهای باغ رسیده ام ...

الینور فوری گفت :

- البته هارلیک ، با تیمسار صحبت میکنم ، خودم قصد داشتم که

اینکار را بکنم وبایشان بگویم که تو باغبان خوبی هستی .

«هارلیک» تابیخ گوشش سرخ شد و گفت :

- متشکرم خانم ، لطف دارید خانم . میدانید ، حقیقت اینستکه

خیال داشتم پائیز عروسی کنم ولی اول باید خاطر جمع باشم که کارمستمری
دارم .

«الینور» با مهربانی گفت :

- امیدوارم که تیمسار ترا نگاهدارد . خاطر جمع باش که من

منتهای گوشش را میکنم .

- متشکرم خانم ... ماهمه امیدواریم که «هانتربوری» در خانواده

خودتان بماند و...

«الینور» براه خود ادامه داد و ناگهان سیلی خروشان از خشم و تنفر او را در برگرفت و حرف هارلیک در گوشش زنگ زد «ما همه - امیدوار بودیم که هانتربوری در خانواده خودتان بماند ...» الینور و رادی می‌توانستند باهم آنجا زندگی کنند . او و «رادی» . . «رادی» از اینکار بدش نمی‌آمد و «الینور» آرزو داشت که با «رادی» آنجا بماند . آنها هر دو «هانتربوری» را دوست داشتند . سالها قبل از اینکه پدر و مادر «الینور» فوت کنند ، هنگامیکه در هندوستان بودند ، «الینور» برای تعطیلات به «هانتربوری» آمده بود . در جنگل بازی کرده بود ، دسته دسته گل نخود چیده بود ، مشتش توت فرنگیهای درشت و قرمز خورده بود ، گوشه و کنارهای دنجی بود که ساعتها در آنجا لمیده و کتاب خوانده بود . او عاشق «هانتربوری» بود و ته قلبش خاطر جمع بود که یکروز برای همیشه در آنجا زندگی خواهد کرد . عمه لورا هم همیشه با اشاره و کنایه همین را خواسته بود . و رادی ؟ بله رادی هم امیدوار بود که روزی «هانتربوری» مال او باشد ، مثل اینکه از روزاول چنین قرار بود که الینور و رادی «باهم» در «هانتربوری» زندگی کنند . واگر «ماری ژرار» نبود . حالا آنها باهم بودند . «هانتربوری» را تعمیر میکردند . تزئیناتش را تغییر میدادند ، گل کاری را عوض میکردند . و پهلوی یکدیگر در آنجا خوشحال و سعادتمند بودند . «رادی» از «ماری ژرار» چه میدانست ؟ هیچ ... کمتر از هیچ ، البته دخترک صفات دوست داشتنی زیاد داشت ، اما آیا «رادی» از آنها اطلاعی داشت ؟ آیا خود «رادی» نگفته بود این علاقه فقط يك افسون است ؟ ... اگر «ماری ژرار» می‌مرد ! شاید «رادی» بعد از مدتی اعتراف میکرد «من و ماری هیچ وجه اشتراکی نداشتیم» آنگاه شاید با لحنی افسرده میگفت «ولی ماری موجودی زیبا و دوست داشتنی بود» بعد از مرگ «ماری» دیگر این حرفها اهمیت نداشت ، يك خاطره خوش و فراموش نشدنی ... اگر «ماری» از

بین میرفت ، «الینور» خاطر جمع بود که رادی بسوی وی باز میگشت. اگر يك بلائی بسر «ماری ژرار» میآمد !..

«الینور» در را باز کرد و از آفتاب گرم بیرون بسایه سنگین عمارت وارد شد و بی اختیار لرزشی در پشتش احساس کرد . داخل عمارت سرد و تاریک و شوم بنظر میآمد . «الینور» از سرسرا عبور کرد و به آبدارخانه رفت ، هوا گرفته و سنگین بود . پنجره را بالا کشید و بسته هائیکه در دست داشت روی میز گذاشت و آنگاه باخود اندیشید :

«عجب کودنی هستم ، میخوام قهوه بخرم !» در قوطیهای روی طاقچه را یکی یکی باز کرد . يك کمی چای پیدا کرد ولی قهوه نبود و باخود گفت که اهمیت ندارد . شیشه های مایه ساندویچ را از لای کاغذ باز کرد و چند لحظه بآنها خیره شد آنگاه از آبدارخانه خارج شد و بطبقه بالا رفت و از آنجا مستقیماً باطاق خانم «ولمان» رفت کتوهای میز را یکی یکی بیرون کشید و لباسهارا دسته دسته سوا کرد و آنها را جدا جدا روی تخت خواب چید .

«ماری ژرار» وسط اطاق ایستاده بود و با درماندگی باطراف خود نگاه میکرد . او تاکنون متوجه درهم و برهمی این کلبه نشده بود. زندگی گذشته مانند سیلی خروشان از جلو نظرش عبور کرد : «ماما برای عروسك ماری لباس میدوخت ، بابا همیشه اخمو و قهر و نسبت بماری خشن و بی محبت بود ، بله بابا هرگز اورادوست نداشته بود .» آنگاه رو به «هاپکینز» کرد و گفت :

– بابا قبل از مرگش حرفی نزد یا پیغامی برای من نفرستاد ؟

– نه جانم ، او از چند ساعت قبل از مرگش در حال اغما بود .

«ماری» آهسته گفت :

– احساس میکنم که شاید واقعاً بایستی نزدوی آمده و از او پرستاری

کرده باشم . بالاخره او پدر من بود .

« هاپکینز » با لحنی راحت گفت :

- گوش کن ماری ، او پدرت بود یا نبود حالا دیگر اهمیت ندارد . اینروزها بچه ها زیاد بفکر پدر و مادرشان نیستند . دوشیزه « لامبرت » معلم مدرسه عقیده دارد که زندگی خانوادگی معنی ندارد . بچه ها را باید درست تربیت کنند . اینحرف صحیح است یا غلط ، در هر حال احساساتی شدن معنی ندارد . آن که مرده گذشته و تمام شده گاهی هم زندگی کردن کار آسانی نیست .

- شما راست میگوئید ، ولی من همیشه فکر میکنم که اگر من و پدرم نتوانستیم بسازیم تقصیر از من بوده .

- چه مزخرفها !

آنگاه هاپکینز با لحنی محکم پرسید :

- مبل واثاثه چوبی را میخواهی بفروشی یا انبار کنی ؟

- نمیدانم ، نظر شما چیست ؟

« هاپکینز » نظری بااثاثه انداخت و گفت :

- بعضی از آنها محکم و خوب است . بهتر است که خوب ها را نگاهداری و بعداً اطاقی در لندن برای خودت مبله کنی ، بقیه را هم بفروش . به بینم میز و صندلی ها خوبند . آن میز کشودار هم چیز قشنگی است . من اگر بجای تو بودم آن دو لایحه سنگین و بزرگ را میفروختم . آنگاه باهم نشستند و صورتی از آنچه باید بفروشد و آنهاییکه نگاه میداشتند نوشتند . ناگهان « ماری » گفت :

- آقای « سدان » ، وکیل را میگویم ، خیلی بمن محبت کردند .

مبلغی مساعده برای اسم نویسی و سایر مخارج برایم حواله کردند . می-گویند تا اصل پول را بدهند اقلاً یکماه طول دارد .

- از کارت راضی هستی ؟

- ابتدا کمی خسته کننده است ، وقتیکه بخانه میرسم مانند مرده میافتم ولی گمان میکنم که یواش یواش دوست بدارم .
 - هنگامیکه من در «سن لوك» مبتدی بودم خیال میکردم که میمیرم و ممکن نیست که سه سال دوام بیاورم ولی سه سال مثل برق گذشت .
 سپس لباسهای پیرمرد را جمع کردند و پیچیدند آنوقت بیک جعبه حلبی رسیدند که پراز کاغذ بود. «ماری» گفت :
 - لابد باید اینها را بررسی کنیم .
 آنگاه در دو طرف جعبه نشستند و هاپکینز مشتی از کاغذها را بیرون آورد و گفت :

- عجیب است که مردم چه چیزهائی را نگاه میدارند .
 «ماری» درحالیکه سندی را باز میکرد گفت :
 - آه ، این قبالة عروسی ماما و بابا است در «سن البانس» در سال

۱۹۱۹ ...

آنگاه با هیجان گفت :
 - هاپکینز !
 «هاپکینز» به تندی نظری بماری انداخت و پریشانی و اضطراب زیادی در صورت وی دید . پرسید :
 - چه شده ؟

«ماری ژرار» با صدایی لرزان گفت :
 - نگاه کن . حالا سال ۱۹۳۹ است و من ۲۱ سال دارم . در ۱۹۱۹ من یکساله بوده ام . . . معلوم میشود . . . معلوم میشود که پدر و مادر من پس از تولد من عروسی کرده اند .
 «هاپکینز» ابرو درهم کشید و گفت :
 - خوب . بالاخره چه فرق میکند ؟ این وقت روز بیخود خودت را ناراحت نکن .

- نمیتوانم ...

«هاپکینز» با لحنی محکم و آمرانه گفت :

- اینروزها خیلی‌ها هستند که هنگامی بکلیسا میروند که کمی دیر شده ولی عاقبت میروند جای نگرانی نیست . من که می‌گویم هیچ فرق نمیکند .

ماری آهسته گفت :

- فکر میکنید برای همین بود که پدرم مرا دوست نمیداشت ؟
 شاید مادرم او را مجبور کرده که با او عروسی کند ؟
 «هاپکینز» لب خود را گاز گرفت و آنگاه گفت :
 - گمان نمیکنم قضیه اینطور بوده .
 در اینجا مکثی کرد و بعد چنین ادامه داد :
 - اگر بخواهی آنقدر خودت را ناراحت کنی بهتر است که حقیقت را بدانی ، تو اصلاً دختر ژرار نیستی .
 - پس برای همین بود !
 - شاید .

گونه‌های «ماری» ناگهان سرخ شد و گفت :

- شاید من نمیباید چنین حرفی بزنم ولی از این موضوع خوشحالم ، همیشه از اینکه دختر «ژرار» بودم ناراحت بودم . برای اینکه او را دوست نمیداشتم . حالا اگر او پدر من نبوده عیبی ندارد . شما از کجا فهمیدید ؟
 - قبل از اینکه بمیرد «ژرار» خیلی حرف میزد و من کوشش کردم جلو او را بگیرم ولی او اهمیت نمیداد و قاعدتاً نمیبایستی بتو میگفتم .
 - نمیدانی پدر حقیقی من کیست ؟

«هاپکینز» با تردید دهان باز کرد و دوباره آنرا بست ، گوئی برایش مشکل بود که تصمیم بگیرد . در این هنگام سایه‌ای باطاق افتاد و آنها سرشان را بلند کردند . خانم «الینور کارلیسل» بیرون پنجره ایستاده بود .

با خوشروئی گفت :

- سلام .

«هاپکینز» گفت :

- سلام خانم کارلیسل ، چه روز خوبی است .

ماری گفت :

- آه ، سلام خانم الینور .

«الینور» گفت :

- من مقداری ساندویچ درست کرده‌ام، شماها نمی‌آئید با هم ناهار بخوریم ؟ ساعت يك بعد از ظهر است و ارزش ندارد که برای صرف ناهار بمهمانخانه بروم و برگردم . من مخصوصاً بقدر سه نفر ساندویچ درست کردم .

«هاپکینز» با خوشحالی گفت :

- خانم الینور شما واقعاً خیلی باملاحظه و مهربان هستید . اگر لطف شما نبود ما باید کارمان را نیمه‌تمام بگذاریم و تا آخر قصبه برویم و ناهار بخوریم و برگردیم .

«ماری» با سپاسگزاری گفت :

- خیلی متشکرم خانم الینور .

آنگاه سه نفری بطرف «هانتربوری» براه افتادند . «الینور» در جلو عمارت را باز گذاشته بود . از زیر آفتاب سوزان بمحوطه خنك سرسرا رفتند . «ماری» کمی لرزید و «الینور» نظری تند باو انداخت و پرسید :

- چه شده ؟

- چیزی نیست . کمی لرزیدم .

- امروز صبح من هم همینطور شدم .

«الینور» آنها را بسالن كوچك راهنمایی کرد . پنجره‌ها را باز

کرده و کرکره‌ها را کشیده بود. آنگاه به آبدارخانه رفت و ظرف بزرگی پر از ساندویچ با خود آورد و اول جلو «ماری» گرفت و گفت :

– اول تو بردار.

«ماری» يك دانه برداشت و «الینور» چند لحظه ایستاد و بدندانهای سفید و مرتب ماری که ساندویچ را گاز میزد نگاه کرد. آهی کشید و با بی‌حواسی همانطور ایستاد. ناگهان از دیدن پرستار که با چشمهائی حریص بساندویچ‌ها نگاه میکرد بخود آمد و رنگش سرخ شد و ظرف را جلو وی گرفت. سپس «الینور» يك دانه ساندویچ هم خودش برداشت و با عذرخواهی گفت :

– معذرت می‌خواهم که قهوه نداریم. فراموش کردم بخرم. آبخوی خنك هست. میل داشته باشید خودتان بردارید.

«هاپکینز» با تأسف گفت :

– کاش يك کمی چای با خودم آورده بودم.

«الینور» گفت :

– چای در آبدارخانه هست.

صورت پرستار روشن شد و گفت :

– پس من الآن کتری را روی چراغ گاز می‌گذارم. لابد شیر هم نیست ؟

«الینور» گفت :

– چرا شیر خریدم.

پرستار گفت :

– پس کارها روبراهست.

و از اطاق بیرون رفت.

«الینور» و «ماری» تنها شدند. سکوتی سنگین بین آنها حکمفرما بود. «الینور» کوشش کرد که حرفی بزند اما لبهایش خشك بود. زبانش

را روی لبهایش مالید و با سردی گفت :

- از کارت راضی هستی ؟

- بله ، بسیار از لطف شما متشکرم .

خنده خشک و بی مغزی از گلوی «الینور» بیرون آمد بطوریکه

«ماری» با تعجب به وی نگاه کرد، آنگاه گفت :

- خیلی لازم نیست متشکر باشی !

«ماری» دست و پایش را گم کرد و گفت :

- مقصودم این نبود ... یعنی ...

«ماری» ساکت شد و «الینور» چنان به وی خیره شد که دخترک

خود را جمع کرد و آهسته گفت :

- ناراحتی دارید ... خانم ؟

«الینور» فوری بلند شد و پشتش را ب ماری کرد و گفت :

- نه . چه ناراحتی ؟

- آخر ... نگاهتان ...

«الینور» خندید و گفت :

- خیره شده بودم ؟ ... خیلی متأسفم ... بعضی وقتها بدون اینکه

متوجه باشم اینکار را میکنم .

در این موقع «هاپکینز» آمد دم در و نظری انداخت و گفت :

- کتری نزدیک است جوش بیاید .

و دوباره ناپدید شد. «الینور» ناگهان قهقهه خندید و شروع کرد

بخواندن : «پالی کتری را بگذار ، پالی کتری را بگذار، پالی کتری را

بگذار، همه با هم چای می نوشیم » . « ماری » یادت هست وقتی بچه

بودیم بازی میکردیم این شعر را میخواندیم ؟

- کاملاً .

- خیلی مایه تأسف است ماری که آدم نمیتواند بگذشته برگردد.

- شما دلتان میخواد بگذشته برگردید ؟
- بله ، آه بله !
- دوباره سکوت بین آنها برقرار شد . آنگاه « ماری » درحالیکه صورتش ارغوانی شده بود گفت :
- خانم الینور فکر نکنید که ...
- اندام ظریف «الینور» ناگهان چنان منقبض شد که «ماری» حرفش را نیمه تمام گذاشت و «الینور» با لحنی سرد و برنده مانند فولاد گفت :
- راجع به چه چیز نباید فکر کنم .
- ... فراموش کردم چه میخواستم بگویم .
- مانند کسی که خطری را گذرانده باشد اندام «الینور» نرم شد و به حال عادی برگشت «هاپکینز» سینی در دست وارد شد . قوری ، شیر و سه فنجان توی سینی بود و بدون اینکه متوجه حال آن دو نفر باشد گفت :
- بفرمائید ، اینهم چای !
- سینی را جلو «الینور» گذاشت .
- الینور سری تکان داد و گفت :
- من میل ندارم .
- و سینی را بطرف ماری کشید . «ماری» دو فنجان چای ریخت و پرستار با رضایت خاطر نفس بلندی کشید و گفت :
- از آن چائیهای پررنگ و داغ است .
- «الینور» بطرف پنجره رفت و پرستار مشوقانه گفت :
- چای خوبی است خانم الینور، يك فنجان بنوشید .
- «الینور» ادامه داد :
- متشکرم ، میل ندارم .
- «هاپکینز» چای خود را سر کشید و گفت :
- بهتر است چراغ گاز را خاموش کنم . در صورت لزوم دوباره

روشن میکنم .

و از اطاق بیرون رفت .

«الینور» ناگهان برگشت ، رو به ماری کرد و با لحنی ملتمسانه گفت :

– ماری ...

– بله ؟

ولی یکدفعه هیجان «الینور» فرو نشست گوئی روشنائی صورتش مرد ، لبهایش را رویهم فشار داد . حالت درخواستی که اول بچشم میخورد از صورتش رخت بر بست و ماسکی سرد و رسوخ ناپذیر باقی ماند و گفت :

– هیچ !

دوباره سکوت برقرار شد . ماری با خود اندیشید : « امروز همه چیز عجیب است . مانند اینکه همه ما منتظر واقعه ای هستیم . » ناگهان «الینور» جلو آمد . ظرف خالی ساندویچ را برداشت و روی سینی چای گذاشت .

«ماری» از جای جست و گفت :

– آه خانم الینور، اجازه بدهید .

«الینور» بتندی گفت :

– نه ، تو همینجا باش . من اینها را میبرم .

«الینور» هنگامیکه از اطاق بیرون میرفت برگشت و « ماری » را

دید که کنار پنجره ایستاده . جوان زیبا و زنده ...

* * *

پرستار در آبدارخانه بود . هنگامیکه « الینور » بانجا رفت ویرا دید که با دستمال عرق از صورت خود پاک میکند و چشمش که بالینور افتاد نگاه تندی به وی کرد و گفت :

- اوه چقدر اینجا گرم است .
 «الینور» با بیحالی جواب داد :
 - بله ، آبدارخانه رو به جنوب ساخته شده .
 پرستار سینی را از دست «الینور» گرفت و گفت :
 - اجازه بدهید من اینها را بشویم . مثل اینکه شما حالتان بجا نیست .
 - نه ، حالم کاملاً خوب است . خوب پس شما بشوئید و من آنها را خشک میکنم .
 - پرستار از کتری آب داغ در لگن ریخت و آستینها را بالا زد .
 «الینور» نظرش بیازوی وی افتاد گفت :
 - دستتان خراش برداشته ؟
 پرستار خندید و گفت :
 - آه ، از داربست گل سرخ پائین باغ خاری بیازویم رفت ، الان بیرونش میآورم .
 خاطرات گذشته مانند طوفان «الینور» را در بر گرفت داربست گل سرخ . . . الینور و رادی دعوا کردند . . . آشتی کردند . . . خندیدند . . . چه روزهای خوشی . . . و حالا ؟ ای خدا ، چه نفرتی دلش را آتش میزد .
 «الینور» احساس کرد که آبدارخانه دور سرش چرخ میخورد و با خود فکر کرد : «من دیوانه بودم . . . کاملاً دیوانه . . .»
 بعدها که هاپکینز جریان آن روز را شرح میداد گفت :
 - رفتارش عجیب و غریب بود . اصلاً نمیفهمید چه میگوید .
 چشمهایش بطرز خطرناکی می درخشید .
 صدای شستن فنجان و نعلبکی بگوش میرسید «الینور» شیشه خالی مایه ساندویچ را برداشت و در لگن گذاشت ، آنگاه با صدائی که خودش هم از آرامش آن متعجب بود گفت :

— مقداری از لباسهای عمه را سوا کرده‌ام. بنظر شما در قصبه کی بیشتر مستحق است که باو بدهم؟
 — آه، خانم «پارکنسن»، «نلی»، آن پیرزنی که در کلبه «ایوی» زندگی میکند... اینها همه بیچاره هستند و هر نوع کمکی بآنها بشود بجاست.

«الینور» و پرستار ظرفها را شسته و جمع آوری کردند و با هم بطبقه بالا رفتند. در اطاق خانم «ولمان» بسته‌های زیادی از لباس، زیرپوش، پالتو، لباسهای مخمل زیبا و يك پالتو پوست دیده میشد.
 الینور بآن اشاره کرد و گفت:

— این پالتو را میخواهم بخانم بیشاپ بدهم.

«هاپکینز» سری تکان داد و آنگاه چشمش بیک کت روباه‌آبی افتاد که روی میز گذاشته بودند و با خود فکر کرد «میخواهد فرمش را عوض کند و خودش بپوشد» ناگهان چشمش به دولابچه افتاد و با خود اندیشید «نمیدانم عکس لوئیس را دیده یا نه؟» آنگاه به یاد نامه «اوبریان» افتاد و با خود گفت: «چه تصادفی که نامه‌های ما در يك روز پست شده بود و يك مطلب داشت!»

آنگاه «هاپکینز» به «الینور» کمک کرد که بسته‌های لباس را جدا گذاشت و خودش نخ دور آنها بست و متقبل شد که آنها را باشخاصی که پیشنهاد کرده بود برساند. بعد گفت:

— بهتر است ماری خودش برود کلبه را خالی کند. فقط مقداری کاغذ باقی مانده، اصلاً ماری کجا است؟ شاید خودش رفته باشد.

«الینور» گفت:

— همانجا توی سالن كوچك بود.

پرستار نگاهی بساعت روی دستش کرد و گفت:

— آه، تقریباً یکساعت است که ما اینجا هستیم، اینهمه وقت آنجا

چکار میکند .

آنگاه پرستار از جلو و «الینور» از عقب سرش از پله‌ها پائین رفته و بطرف سالن برآه افتادند . پرستار با تعجب گفت :
- نگاهش کن ، خواب رفته !

«ماری ژرار» روی صندلی راحتی کنار پنجره نشسته و تنه‌اش کمی بجلو خم شده بود . صدای تنفس خرناس ماندی شنیده میشد . پرستار جلو رفت ، شانه «ماری» را گرفت و تکان داد و گفت :
- ماری عزیزم . بیدار شو !

آنگاه خم شد . پلک چشم او را پائین کشید . آنگاه شروع کرد او را بشدت تکان دادن . سپس به طرف «الینور» برگشت و با لحنی تهدید آمیز گفت :

- معنی این چیست ؟

- مقصودت چیست ؟ مریض است ؟

- تلفن کجاست . فوری دکتر لورد را خبر کنید .

- چه شده ؟

- چه شده ؟ ماری دارد میمیرد .

«الینور» يك قدم بعقب برداشت و گفت :

- دارد میمیرد !

- مسموم شده !

آنگاه با نگاهی پر از سوء ظن به «الینور» خیره شد .

«هرکول پوارو» کار آگاه بلژیکی در حالیکه سر تخم مرغی شکلش را بیکطرف خم کرده و ابروها را بطور استفهام بالا برده بود ، به مرد جوانی که با عصبانیت بالا و پائین میرفت چشم دوخته بود . پس از چند لحظه «پوارو» گفت :

– خوب دوست من ، اصل قضیه چیست ؟

«پیتر لورد» از راه رفتن ایستاد و گفت :

– آقای پوارو، شما تنها فردی هستید که میتوانید بمن کمک کنید.
من راجع بشما و کارهای فوق العاده شما بسیار شنیده ام مثلاً قضیه «بندیکت
فارلی» که همه بدون استثناء خیال میکردند بخودکشی کرده و تنها شما
بودید که فهمیدید خودکشی نیست و او را کشته اند .

– خوب . آیا حالا در بین بیماران شما کسی خودکشی کرده که
شما مشکوک هستید ؟

«پیتر لورد» سری بانکار تکان داد و آنگاه روبروی «پوارو» نشست
و گفت :

– خانم جوانی را باتهام قتل بازداشت کرده اند . من میخواهم
شما تحقیق کنید و ثابت نمائید که او اینکار را نکرده .
ابروهای «پوارو» کمی بالا رفت و آنگاه خیلی خودمانی پرسید:
– این خانم جوان ... نامزد شما است ؟ یا اینکه همدیگر را دوست
دارید ؟

«پیتر لورد» خنده تلخی کرد و با لحنی اندوهگین گفت :

– نه ، از این خبرها نیست . اتفاقاً این خانم بسیار کج سلیقه است
و دلش در گرو احمقی بدبین و از خود راضی است . ولی چه میشود کرد!
– آهان . فهمیدم .

– البته شما خوب همه چیز را میفهمید . لزومی ندارد که با سیاست
صحبت کنید . بله من از لحظه ای که چشمم باین خانم افتاد پایبندش شدم
و بخاطر همین نمیخواهم او را بدار بزنند . حالا فهمیدید ؟
– اتهام او چیست ؟

– که او دختری بنام « ماری ژرار » را با « مرفین هیدر کلراید »
مسموم کرده . حتماً شما شرح قضیه را در روزنامه ها خوانده اید .

- و انگیزه این کار چه بوده ؟
 - حسادت !
 - و شما معتقدید که او اینکار را نکرده ؟
 - بدون شك !
 « هر کول پوارو » چند لحظه به دکتر « لورد » نگاه کرد و آنگاه پرسید :
- درست بگوئید که از من چه میخواهید ؟ میخواهید قضیه را تحقیق کنم ؟
 - میخواهم او را تبرئه کنید .
 - دوست من ، من که وکیل مدافع نیستم .
 - پس بگذارید مشروحتر بگویم . من از شما خواهش میکنم دلائلی پیدا کنید که وکیل او بتواند او را تبرئه کند .
 - علور غریبی حرف میزنی .
 - برای اینکه حرف را در لفافه نمی پیچم . من میخواهم این دختر تبرئه شود و شما تنها فردی هستید که میتوانید اینکار را بکنید .
 - میخواهید من حقیقت را کشف کنم که واقعاً قتل چگونه واقع شده ؟
 - میخواهم شما حقایقی را بیابید که بنفع او باشد .
 « هر کول پوارو » سیگار ظریف و کوچکی را با دقت روشن کرد و گفت :
- آنچه شما میگوئید خلاف اصول اخلاقی است . بجستجوی حقیقت رفتن همیشه مورد علاقه من است ، منتها حقیقت مانند اسلحه دوسر است . فرض کنیم حقیقتی را فاش کردم که بضرر آن خانم باشد ، میخواهید که من آنرا پنهان کنم ؟
 رنگ دکتر « لورد » مثل گچ سفید شد و از جای برخاست و گفت :

- غیر ممکن است شما چیزی برضد او کشف کنید . محال است !
بعلاوه پرونده او بقدری خراب است که دیگر شما نمیتوانید آنرا بدتر کنید . مدارك و شواهد برضد او مانند روز روشن است . من از شما میخواهم که همه نبوغ وهوش واستعداد خود را بکار ببرید و راهی برای رهائی او پیدا کنید .

- وکلای او نمیتوانند او را تبرئه کنند ؟

دکتر جوان با تمسخر خندید و گفت :

- آنها هیچکار نمیتوانند بکنند . من از آنها بکلی ناامیدم .

«هر کول پوارو» گفت :

- فرض کنیم که متهمه گناهکار باشد، باز میخواهید که او تبرئه بشود .

«پیتر لورد» آهسته گفت :

- بله .

«هر کول پوارو» صندلی خود را کمی جابجا کرد و گفت :

- شما حس کنجکاوی مرا تحريك میکنید .

لحظه ای ساکت ماند و بعد گفت :

- بهتر است جریان را از اول مشروحاً برای من بگوئید .

- مگر در روزنامه ها قضیه را نخوانده اید ؟

- روزنامه ها هرگز جریان را دقیق نمی نویسند . من هیچوقت

روی نوشته های آنها حساب نمیکنم .

- قضیه ساده است . بطور وحشتناکی ساده . خانم مورد بحث

ما بنام «الینور کارلیسل» اخیراً صاحب ارثیه ای شده که شامل خانه قصر

مانند باسم «هانتربوری» میباشد . عمه «الینور» خانم «لورا ولمان» بدون

نوشتن وصیتنامه مرحوم شد . برادرزاده شوهر خانم ولمان جوانی است

بنام «رادرلیک ولمان» که از بچگی با «الینور» محشور بوده و نامزد بوده اند .

در «هانتربوری» دختری میزیسته بنام «ماری ژرار» دختر دربان «هانتربوری» .

خانم «ولمان» باین دختر علاقمند میشود و او را بمدرسه میفرستد و در نتیجه تغییر میکند و دختری خوش لباس ، مؤدب و خوش رفتار میشود . بمحض اینکه «رادریک ولمان» دختر را می بیند عاشقش میشود و بالنتیجه نامزدی بین «رادریک» و «الینور» بهم میخورد .

«الینور کارلیسل» میخواهد « هانتربوری» را بفروشد . یکنفر بنام «سامرویل» آنرا میخرد . « الینور» از لندن میآید که خانه را تخلیه کند «ماری ژرار» هم که پدرش تازه فوت کرده به «هانتربوری» میآید که کلبه پدرش را خالی کند . روز ۲۷ جولای بود . «الینور کارلیسل» در مهمانخانه قصبه اقامت گزیده بود . هنگامیکه «الینور» پیاده بطرف « هانتربوری» میرفته در خیابان بخانم «بیشاپ» برخورد میکند . خانم بیشاپ پیشنهاد میکند که برود باو کمک کند . « الینور» با تندی پیشنهاد خانم «بیشاپ» را رد میکند . آنگاه به دکان بقالی میرود و مقداری خمیر مایه برای ساندویچ میخرد و راجع بمسمومیت غذائی صحبت میکند . ملاحظه میکنید اینها همه معصومانه گفته و کرده ولی حالا بر ضد وی گواهی می دهد . آنگاه خانم «کارلیسل» بخانه میرود و حوالی ساعت یک بعداز ظهر بکلبه «ژرار» میرود . در آنجا «ماری ژرار» مشغول کار بوده و پرستار بهداشت زن فضول زبان درازی بنام «هاپکینز» هم بماری کمک میکرده که ائانه پدرش را جمع آوری وبسته بندی کند «الینور» بآنها میگوید که مقداری ساندویچ درست کرده و از آنها دعوت میکند که بروند با هم بخورند . آنها هم با او میروند و ساندویچ ها را میخورند . تقریباً یکساعت بعد مرا احضار کردند و هنگامیکه من رفتم « ماری » بیهوش بود . کوشش و معالجات مثمر ثمری نشد و ماری فوت کرد . کالبدشکافی کردند . مقدار زیادی مرفین پیدا شد . از همانجائی که «الینور کارلیسل» ساندویچ درست میکرده پلیس برچسب کوچکی پیدا کرد که روی آن «مرفین هیدروکلور» نوشته شده ...

- ماری ژرار غیر از ساندویچ چه خورده و یا آشامیده ؟
 - ماری و پرستار با ساندویچ چای نوشیدند . چای را پرستار درست کرد و ماری در فنجان ریخت و هردو نوشیدند . نمیتواند چیزی در چای بوده باشد . البته وکیل مدافع سر و صدا راه خواهد انداخت که هر سه از ساندویچ خورده‌اند و ممکن نیست که فقط یک نفر مسموم شده باشد و از این حرفها ، ولی اینها دیگر کهنه شده ...

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

- در حقیقت موضوع خیلی ساده است . شما ممکن است تعداد زیادی ساندویچ درست کنید و یکی از آنها را مسموم نمائید . ظرف را جلو یک نفر می‌گیرد ، مطابق تمدن امروزی و آداب معاشرت کسی که ساندویچ برمی‌دارد آنرا که نزدیکتر و دم‌دست‌تر است برمی‌دارد . لابد «الینور کارلیسل» اول بماری ساندویچ تعارف کرده ؟

- همینطور است .

- با وجودیکه یک نفر مسن‌تر از «ماری» که پرستار باشد در اطاق

بوده ؟

- بله .

- صحیح !

- در حقیقت هیچ اهمیت ندارد . ناهار پیک‌نیک که تشریفات

ندارد .

- ساندویچها را کی درست کرده ؟

- «الینور کارلیسل» .

- در آن هنگام دیگری در خانه بوده ؟

- هیچکس .

- آیا دختر متوفی بجز چای و ساندویچ چیز دیگری خورده ؟

- هیچ ، محتویات معده اینطور نشان داده .

– و گفته شده که «الینور کارلیسل» امیدوار بوده مرگ ماری را مسمومیت غذائی تشخیص بدهند.

– چگونه ممکن است سه نفر از يك ظرف ساندویچ بخورند و فقط يك نفر مسموم بشود؟

– گاهی چنین اتفاق میافتد، بعلاوه دو شیشه خمیر مایه بوده. وی میتواندست بگوید که يك شیشه بی عیب بوده و دیگری مسموم و برحسب اتفاق «ماری» همه ساندویچهای مسموم را خورده است.

– يك موضوع دیگر. اگر بنا بود که متهم بخواند مسمومیت را مسمومیت غذائی توجیه کند چرا سم دیگری را انتخاب نکرد؟ علائم مسمومیت «مرفین» ابدأ شباهت بمسمومیت غذائی ندارد. در این صورت «اتروپین» که بهتر بود.

«پترلورد» آهسته گفت:

– کاملاً درست است، ولی موضوع دیگر این است که پرستار بهداشت قسم میخورد که يك لوله قرص مرفین گم کرده است. کی؟

– چند هفته پیش. شبی که خانم «ولمان» فوت کرد. پرستار میگوید که کیفش را در سرسرا گذاشته و بعداً دیده که يك لوله مرفین از کیف مفقود شده. البته نمیشود باین حرف چندان اعتماد کرد. شاید آنرا شکسته و بعد فراموش کرده.

– بعد از اینکه «ماری ژرار» مسموم شد پرستار قضیه لوله مرفین را بخاطر آورده؟

– گویا همان وقت هم پرستار مخصوص خانم «ولمان» گفته است.

هر کول پوارو چند لحظه بادقت بدکتر «لورد» نگاه کرد و گفت:
– دوست من، تصور میکنم که شما موضوعی را بمن نگفته باشید.

«پیترلورد» گفت :

– خوب بهتر است همه چیز را بگویم . دستور داده اند که نبش قبر کنند و از خانم «ولمان» کالبد شکافی بعمل آید .

– دیدید گفتم ؟

– آنها نبش قبر میکنند و آنچه را که عقبش میگردند پیدا میکنند، مرفین !

– شما اینرا میدانستید ؟

صورت دکتر «لورد» از زیر کک مکها سفید شد و گفت :

– ظنین شده بودم .

«هرکول پوارو» بامشت روی دسته صندلی کوبید و فریاد زد :

– خدای من ، من نمیفهمم ! هنگام مرگ خانم «ولمان» شما

میدانستید که بقتل رسید ؟

«پیترلورد» داد زد :

– خدایا نه ، من همچو تصویری نکردم ، فکر کردم که خودخانم

«ولمان» اینکار را کرده .

پوارو به پشت صندلی تکیه کرد و گفت :

– واقعاً عقیده شما همین بود ؟

– بله ، بله برای اینکه خانم «ولمان» چند دفعه این موضوع را

پیش کشیده بود و کراراً بمن میگفت که «خلاصش» کنم . وی از بیماری

و ناتوانی بیزار بود . میگفت آدم خوار و خفیف میشود که مانند کودکی

تر و خشکش کنند و ضمناً خیلی هم زن کله شق و با اراده ای بود .

دکتر «لورد» چند لحظه خاموش شد و دوباره ادامه داد :

– من انتظار نداشتم که باین زودی بمیرد . مرگش بسیار غیرمنتظره

بود . پرستار را بیبانه ای از اطاق بیرون کردم و بطور دقیق جسد را

معاینه کردم ولی البته بدون کالبد شکافی نمیشد یقین کرد . بعلاوه اگر او

تصمیم گرفته بود که در رفتن به آندنیا میان بر بزند ، چه فایده داشت که سر و صدا بلند بشود . بهترین طریق این بود که گواهی دفن داده شود که او آسوده در قبر بیارامد .

شاید کار درستی نبوده ولی برای يك لحظه فکر جنایت بمغزم خطوط نکرد و یقین داشتم خود کشی بوده .

« پوارو » پرسید :

- فکر میکنید چگونه بمرفین دست یافته ؟

- نمیدانم . اما خانم « ولمان » همانطور که گفتم زنی با هوش ، کاردان و مبتکر بود .

- فکر میکنید بوسیله پرستار مرفین بدست آورده ؟

« پیترو » سری بانکار تکان داد و گفت :

- بهیچوجه ، شما پرستارها را نمیشناسید .

- بوسیله یکی از بستگانش ؟

- شاید . ممکن است حس ترحم آنها را تحریک کرده باشد .

- گفتید که خانم « ولمان » بدون اینکه وصیت کرده باشد فوت

کرد . تصور میکنید اگر زنده بود وصیت نامه مینوشت ؟

دکتر « لورد » پوزخندی زد و گفت :

- عجب آدم عجیبی هستید ! با دانائی و نبوغتان درست انگشت

روی مهمترین نکته ها گذاشتید . بله او میخواست وصیت نامه تنظیم کند .

خیلی هم در این باره بیتابی میکرد . مخصوصاً که قوه تکلم را از دست

داده بود ولی بالاخره با کوشش زیاد خواسته هایش را به « الینور کارلیسل »

فهماند و قرار شد که وی صبح اول وقت به وکیل خانم « ولمان » تلفن

کند .

- پس خانم کارلیسل میدانست که عمه اش میخواهد وصیت نامه

تنظیم نماید و اگر عمه بدون وصیت نامه میمرد تمام دارائیش بالینور

کارلیسل میرسید .

– اما او نمیدانست که عمه‌اش اصلاً وصیت‌نامه ننوشته .

– دوست من . این اظهارات خانم کارلیسل است . شاید هم میدانسته .

– نگاه کنید . آقای پوارو ، آیا شما دادستان هستید ؟

– الآن بله ، من باید تمام نکاتی را که برضد الینور کالیسل است با تمام قوتش بدانم . آیا الینور کارلیسل میتواندست مرفین را از کیف پرستار بردارد ؟

– بله ، اما هر کس دیگری هم میتواندست اینکار را بکند ، رادریک ولمان ، پرستار او بریان یاهریک از مستخدمین ...

– یا دکتر لورد ؟

چشمهای دکتر لورد گشاد شد و گفت :

– البته اما بچه منظور ؟

– شاید بخاطر ترحم نسبت به بیمار .

« پیتلورد » سری بانکار تکان داد و گفت :

– ابدأ ، شما باید حرف مرا باور کنید .

« هر کول پوارو » یکبار دیگر بصندلی تکیه داد و گفت :

– بگذارید تصور کنیم که الینور کارلیسل مرفین را از کیف پرستار

کش رفت و بعمه خوراند . آیا در آن موقع راجع بفقدان مرفین چیزی گفته شده ؟

– باهل منزل نه ، اما دونفر پرستار بین خودشان راجع بآن حرف

زده اند .

– فکر میکنید که دادستان علیه الینور کارلیسل اقامه دعوا خواهد

کرد ؟ یعنی اگر درجسد خانم ولمان مرفین پیدا بشود ؟

– بله .

« پیترو لورد » با تأثر گفت :

– ممکن است و بنابراین اگر الینور از اتهام فعلی تبرئه گردد ،
باتهام قتل عمه‌اش توقیف خواهد شد .

« پوارو » متفکرانه گفت :

– انگیزه ها متفاوتند . در مورد خانم «ولمان» منظور استفاده‌است
در حالیکه در قضیهٔ ماری ژرار حسادت میباشد .
– صحیح است .

– چه دلیلی برای دفاع پیشنهاد شده ؟

– «بالمر» وکیل مدافع می‌خواهد بگوید که اصلاً انگیزه‌ای وجود
نداشته است . می‌خواهد بگوید که نامزدی الینور و ولمان صرفاً روی
سیاستهای خانوادگی بوده است که خانم ولمان را راضی کند و بمجردی
که پیرزن فوت کرده الینور نامزدی را بمیل خود بهم زده‌است و رادریک
ولمان هم همینگونه شهادت خواهد داد . در حقیقت من تصور میکنم که
عقیدهٔ وی همین است .

– معتقد است که الینور چندان باو علاقه نداشته است ؟

– صحیح است .

– و در این صورت برای قتل ماری ژرار انگیزه‌ای در کار نیست .
– همینطور است .

– در این صورت کی ماری ژرار را بقتل رسانیده است ؟

– نظر شما چیست ؟

– کار مشکلی است .

« پیترو لورد » با حرارت گفت :

– اصل موضوع همین است . اگر الینور مرتکب قتل نشده پس

کی اینکار را کرده ؟ اگر بگوئیم سم در جای بوده، پرستار و ماری هردو
از جای نوشیده اند ..

- وکیل مدافع میخواهد قضیه را چنین مطرح کند که پس از رفتن پرستار و الینور بطبقهٔ دوم ماری ژرار خودش مرفین را خورده و خود کشی کرده .

- علتی برای خود کشی وجود دارد ؟

- بهیچوجه .

- ماری ژرار چه شکلی بود ؟

دکتر «لورد» چند لحظه مکث کرد و بعد گفت :

- دخترک ملوسی بود ... بله ، واقعاً دختر ملوسی بود .

« پوارو » آهی کشید و گفت :

- فقط بخاطر اینکه «دخترک ملوسی» بود، رادریک و لمان اینطور

عاشقش شد .

- آه ، مقصودتان را میفهمم . نه ماری بتمام معنی زیبا بود .

- شما هیچ احساسی نسبت باو نداشتید ؟

« پیتزلورد » یکه خورد و گفت :

- آه نه ، بهیچوجه .

« هر کول پوارو » چند لحظه فکر کرد و آنگاه پرسید :

- «رادریک و لمان» اظهار میدارد که بین او و «الینور» فقط محبت

ساده و دوستانه بوده ، شما این ادعا را قبول دارید ؟

- من از کجا میدانم ؟

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

- اول که شما وارد اطاق شدید گفتید «الینور چقدر بدسلایقه است

که عاشق یکنفر مشکل پسند و دماغ دراز احمق شده » فکر میکنم مقصود

شما « رادریک و لمان » بود بنا بگفتهٔ خودتان « الینور » شدیداً عاشق

« و لمان » است .

« پیتزلورد » با بیچارگی گفت :

- بله ، «الینور» عاشق «ولمان» است . دیوانه وار عاشق اوست .
 - در اینصورت انگیزه‌ای وجود داشته ...
 «پیتر لورد» باخشم فریاد زد :
 - چه اهمیت دارد ؟ بله ، شاید هم «الینور» اینکار را کرده باشد .
 ولی من اهمیت نمیدهم .
 - آها !

- من نمیخواهم او را بدار بیاویزند . شاید در يك لحظه بحرانی
 اینکار را کرده باشد . يك عشق حقیقی آنقدر قوی است که ممکن است
 انسان را تا بعرش اعلا برساند و یا پست و ناچیز کند . فرض کنیم که او
 اینکار را کرده باشد . شما رحم ندارید ؟
 « پیتر لورد » چند لحظه به «پوارو» خیره شد و بعد نگاهی را از
 او برگرفت و قاه قاه خندید و گفت :
 - کی از شما خواست که قتل را نادیده بگیرید ؟ چه حرف
 مضحکی ! من نخواستم که شما دروغ بگوئید . ولی اگر مطلبی را کشف
 کنید که بنفع او باشد پنهانش که نمیکند . اینطور نیست .
 - البته .

- بنابراین چرا آنچه را از شما تقاضا کرده‌ام بعهده نمیگیرید ؟
 - دوست من ، با کمال میل اینکار را بعهده میگیرم .

* * *

« پیتر لورد » مدتی به « پوارو » خیره شد و سپس دستمالی را از
 جیب درآورد ، عرق از سر و روی خود پاک کرد و خود را روی صندلی
 انداخت و گفت :

- اوف ! پدرم را درآوردید . نفهمیدم که چه منظوری داشتید ؟
 - داشتم قضایائی را که برضد «الینور» می‌باشد مطالعه میکردم و
 حالا دستگیرم شده که : بماري ژرار مرفین داده شده و تا آنجا که میشود

حدس زد مرفین در ساندویچ بوده ، هیچکس بجز الینور کالیسل دست بساندویچها نزده . الینور کالیسل انگیزه‌ای برای کشتن ماری داشته و ظاهراً قتل ماری بوسیله او انجام شده . من دلیلی ندارم که غیر از این تصور کنم . تا اینجا دوست من یکطرف قضیه بود . حالا میرویم بسراغ صحنه دوم ... ماتمام حدسیات و دلائل و غیره را فراموش میکنیم و قضیه را از زاویه دیگر بررسی میکنیم :

الف : اگر الینور کارلیسل ماری ژرار را بقتل نرسانیده پس کی اینکار را کرده ؟

« پیتلورد » در جای خود راست نشست و متفکرانه ابرو درهم کشید و گفت :

– الآن در گفته‌هایتان يك اشتباه کردید !

– من ؟ اشتباه ؟

– بله ، شما گفتید « کسی بجز الینور کارلیسل دست بساندویچها نزده » شما از کجا میدانید ؟

– کسی دیگر درخانه نبوده .

– تا آنجا که ما اطلاع داریم اینطور است ، ولی شما يك مسئله را فراموش میکنید . هنگامیکه الینور کارلیسل از عمارت بیرون رفت و دم کلبه ایستاد تا پرستار و ماری را بصرف ساندویچ دعوت کند ، در این مدت ساندویچها در ظرف چیده و در آبدارخانه بوده ممکن است یکنفر آنها را دستکاری کرده باشد .

« پوارو » نفس بلندی کشید و گفت :

– حق باتو است دوست من در این فاصله ممکن است یکنفر به ساندویچها دست زده باشد و ما باید ببینیم کی ممکن است اینکار را کرده باشد . یعنی در حقیقت چه نوع آدمی ...

در اینجا مکشی کرد و آنگاه ادامه داد :

- تصور کنیم که یکنفر بغیر از الینور کارلیسل خواستار مرگ ماری بود . چرا ؟ آیا ماری پول یا دارائی دیگری داشته که آن شخص پس از مرگش استفاده میکرده ؟

«پیتزلورد» سری تکان داد و گفت :

- الآن نه ، پس از یکماه یا بیشتر که تشریفات وراثت تمام بشود ، دوهزار لیره ای که باو داده شده پرداخت میشود . الینور احساس میکرد که خانم «ولمان» میل دارد مبلغی برای ماری منظور گردد .
- در اینصورت موضوع پول منتفی است . شما گفتید که ماری ژرار زیبا بود و زیبایی همیشه دردسربار میآورد . آیا ماری عشاق زیادی داشت ؟

- شاید من هیچ اطلاعی ندارم .

آنگاه «پیتزلورد» پوزخندی زد و گفت :

- بهتر است شمارا بدست «هاپکینز» بسپارم «هاپکینز» بلندگوی شهر است و از کوچکترین اتفاقی که در «می دن فورد» بیفتد اطلاع دارد .

- من مخصوصاً میخواستم پرسیم عقیده شما راجع باین دوپرستار چیست ؟

- او بریان اهل ایرلند است پرستار خوب و با کفایتی است ولی کمی خل است و گاهی هم دروغ میگوید . میدانید از آنهاییکه تخیلاتشان خیلی قوی است ، دلشان میخواهد يك موضوع كوچك را آب و تابش بدهند و شاخ و برگ بگذارند «هاپکینز» زنیست میانسال ، باهوش و معقول و خیلی مهربان و با کفایت میباشد . عیب بزرگی که دارد اینستکه زیاد در کار دیگران دخالت میکند .

- فرض کنیم که برای يك جوانی گرفتاری در قصبه پیش بیاید .

فکر میکنید پرستار «هاپکینز» خبر داشته باشد ؟

- بطور یقین . ولی اگر مقصود ماری است گمان نمیکنم خبری داشته باشد چون ماری دوسال در آلمان بود و چندان وقتی نیست که برگشته است .

- ماری بیست و یکسال داشت ؟

- بله .

- شاید سابقه‌ای در آلمان در کار بوده .

«صورت پیتزلورد» روشن شد و با اشتیاق گفت :

- فکر میکنید که شاید یکجوان آلمانی حسابی با « ماری » داشته و او را تا اینجا تعقیب کرده و در انتظار بسر برده تا وقتی که فرصتی بدستش آمده و منظور خود را عملی کرده ؟

- این قضیه بداستان بیشتر شبیه است .

- ولی امکان دارد ؟

- گمان نمیکنم .

- من باشما موافق نیستم .

بالاخره امکان دارد که «ماری» دست رد بسینهٔ یکنفر زده باشد و او از دست « ماری » آنقدر عصبانی شده که او را کشته است . این يك فرضیه است .

«پوارو» با لحنی بدون هیجان گفت :

- بله . فرضیه ایست .

«پیتزلورد» ملتمسانه گفت :

- خوب آقای پوارو . ادامه بدهید .

- شما دلتان میخواهد که من مانند يك شعبده باز از يك كلاه خالی

پشت سر هم خرگوش در بیاورم ؟

- اگر لازم باشد بله .

«هرکول پوارو» گفت :

- يك امکان ديگر هم هست .
- بله ؟ ادامه بدهيد .
- يكنفر ، يك لوله مرفين از كيف پرستار «هاپکينز» کش رفته ، فرض ميکنيم که « ماري ژرار » آن شخص را ديده باشد .
- اگر ماري «ژرار» ديده بود ميگفت :
- نه . نه دوست من . درست دقت کنيد . الينور کارليس ، رادريك ولمان يا پرستار اوبريان . يا حتی يکی از مستخدمين كيف را باز کرده و يك لوله كوچك دوا برداشته ، اگر ماري ميديد چه فكر ميکرد ؟ خيلي ساده است فكر ميکرد که « هاپکينز » آنشخص را فرستاده که دارو را ببرد بالا و فوري موضوع را فراموش ميکرد ولي بعدها ممکن است که ندانسته و سرسري موضوع را به آنشخص بازگو کرده . ولي شخص گناهکار که قاتل خانم ولمان ميباشد از شنيدن اين موضوع بفكر ميافتد :
- « ماري ديده ، بهر قيمتي شده بايد ماري را ساکت کرد » .
- دکتر «لورد» متفکرانه گفت :
- در تمام اين مدت من عقیده داشتم که خانم ولمان خودش را کشته است .
- اما خانم ولمان فلج و درمانده بود ، تازه حمله دوم سخته اورا از پای در آورده بود .
- آه ميدانم ، ولي فكر ميکردم که بوسيله اي مرفين را بدست آورده در قوطي کوچکی در دسترس خود نگاه داشته است .
- در اينصورت بايد مرفين را قبل از سخته دوم بدست آورده باشد در حالیکه پرستار آنرا بعداً گم کرده است .
- ممکن است آنرا چند روز پيش برداشته باشند ولي «هاپکينز» آنروز صبح متوجه شده باشد .
- فکر ميکنيد پيرزن بيمار چگونه دارو را بدست آورده است ؟

– نمی‌دانم ، شاید یکی از مستخدمین را بوسیله پول تطمیع کرده است و در این صورت آن خدمتگار هرگز بروز نخواهد داد .
– فکر میکنید ممکن است یکی از پرستارها را با رشوه راضی کرده باشد ؟

– دکتر «لورد» سری تکان داد و گفت :

– بهیچ وجه ، اولاً هر دوی آنها بیش از حد پای بند با اصول اخلاقی هستند ، بعلاوه آنها جرئت چنین کاری را ندارند .
«پوارو» متفکرانه سری تکان داد و گفت :

– از هر طرف که شروع میکنیم بالاخره بیک نتیجه می‌رسیم که الینور کارلیسل برای اینکه یقین کند وارث کلی عمه خواهد بود ، یا اگر بخوایم سخاوتمندانه قضاوت کنیم بگوئیم که بخاطر ترحم و دلسوزی با عمه همدست شده است ولی هنگام برداشتن دارو ماری ژرار او را دیده است بنابراین باز هم برمی‌گردیم به «ساندویچ» و «خانه خالی» بالاخره جانی همان الینور کارلیسل است منتها با انگیزه دیگر . یعنی در حقیقت برای نجات جان خودش ...
دکتر لورد فریاد زد :

– اینها همه تصورات واهی است . من که بشما گفتم الینور اینطور نیست : پول برایش ارزشی ندارد . برای رادریک و لمان هم همینطور ، برای اینکه من خودم شنیده‌ام که اینطور گفته‌اند .
– راستی ؟ خیلی جالب است من شخصاً اگر چنین حرفی بشنوم با سوء ظن بآن نگاه میکنم .

– خدا لعنت کند پوارو ! من هر چه میگویم تو آنرا آنقدر پیچ و تاب می‌دهی که سوء ظن متوجه الینور میشود .
– من آنها را پیچ و تاب نمی‌دهم ، خودشان خود بخود می‌چرخند و آخر سر بطرف الینور کارلیسل متوقف می‌شوند .

— نه !

«هر کول پوارو» با اندوه سری تکان داد و پرسید :

— الینور کارلیسل پدر و مادر یا قوم و خویشی دارد؟

— نه ، او بکلی تنها است . یتیم است .

— رقت انگیز است . حتماً و کیلش در اطراف این موضوع خیلی

ساز و نقاره خواهد زد ، خوب اگر الینور بمیرد وارثش کیست؟

— نمی دانم ، فکرش را نکرده بودم .

— ولی اینها خیلی مهم است؟ وصیتنامه تنظیم نکرده است؟

رنگ «پیتلورد» سرخ شد و با تردید گفت :

— من ... نمی دانم .

«پوارو» انگشتهایش را بهم وصل کرد و در حالی که بسقف نگاه

می کرد گفت :

— بهتر است بمن بگوئید .

— چه چیز را بگویم؟

— هر چه را که می دانید ، حتی اگر بضرر الینور کارلیسل باشد.

— شما از کجا می دانید...؟

— من می دانم که موضوعی را می دانید و بهتر است بمن بگوئید

و گرنه ممکن است خیلی بدتر از آنچه است فکر کنم .

— چیز مهمی نیست... .

— خیلی خوب ، فکر می کنیم چیزی نیست ، با وجود این بمن بگوئید.

دکتر «لورد» خواه ناخواه بتدریج داستان آنروزی را که «الینور»

از بیرون کلبه ، «ماری ژرار» را دید که وصیت نامه تنظیم می کند، تعریف

کرد که چگونه الینور قاه قاه خندید و گفت :

«وصیت نامه می نویسی ماری؟ خیلی مضحك است !»

— و بنظر تو واضح است که الینور برای چه می خندید و چرا

آن حرف را زد؟ شاید فکر میکرد که ماری ژرار بزودی خواهد مرد ...
 - نمی دانم ، من اینطور تصور کردم .
 - فقط تصور نبوده دوست من! ...

* * *

«هر کول پوارو» در کلبه «هاپکینز» نشسته بود .
 دکتر «لورد» او را بدانجا راهنمایی نمود و پرستار و کارآگاه را
 بهم معرفی کرد و خود آنجا را ترک گفت .
 پرستار با هیجان گفت :

- وحشتناک است ! وحشتناک ترین اتفاقی است که من در عمرم
 دیده ام «ماری» زیباترین دختری بود که بتوان تصور کرد ، ممکن بود
 در فیلم بازی کند . با وجودیکه آنقدر طرف توجه بود ، سر بزیر و
 متواضع بود .

- مقصودتان طرف توجه خانم «ولمان»؟
 - بله ، خانم «ولمان» واقعاً بماري علاقمند شده بود .
 - خیلی عجیب است !
 - شاید هم خیلی طبیعی بوده . مقصودم اینستکه ...
 در اینجا «هاپکینز» لب خود را گاز گرفت و با دستپاچگی گفت :
 - ماری دختر زیبایی بود ، با صدائی ملایم و زنگدار و رفتاری
 مؤدب و خوشایند و برای اشخاص پیر، وجود این گونه جوانان خیلی
 لذت بخش است .

- خانم کارلیسل اغلب به دیدن عمه می آمد ؟
 «هاپکینز» به تندی گفت :
 - خانم «کارلیسل» هر وقت منافعش اقتضا می کرد به دیدن عمه
 می آمد .

- مثل اینکه شما از خانم کارلیسل خوشتان نمی آید ؟
 «هاپکینز» فریاد زد :

– خدا نکند که من از او خوشم بیاید! يك قاتل! قاتلی که با خونسردی زهر می‌دهد!

– مثل اینکه شما صددرصد به نتیجه رسیده‌اید.

– مقصودتان چیست؟

– یعنی شما خاطر جمع هستید که «الینور کارلیسل» مرفین را به «ماری ژرار» داده است؟

– دلم می‌خواهد بدانم چه کسی دیگر می‌توانست این کار را بکند؟ می‌خواهید بگوئید که «من» این کار را کردم؟

– استغفرالله! ولی فراموش نکنید که هنوز گناه «الینور کارلیسل» ثابت نشده.

«هاپکینز» با خاطر جمعی، آرامی گفت:

– کار خودش است، از هر چه بگذری از صورتش پیدا بود. رفتار عجیبی داشت، مرا با خود بالا برد و تا حد امکان مرا آنجا نگاه داشت و بعد که رفتیم پائین و من «ماری» را بآن حالت دیدم بطرف او برگشتم. واضح در قیافه‌اش نوشته شده بود، و خودش هم فهمید که من فهمیده‌ام!

«هر کول پوارو» متفکرانه گفت:

– راست است. چه کس دیگری ممکن است این کار را کرده باشد؟ مگر اینکه... ماری خودش دست باین عمل زده باشد.

– یعنی ماری خودکشی کرده باشد؟ حرف از این بی‌معنی تر نشنیدم!

– آدم چه می‌داند، قلب يك دختر خیلی حساس و رقیق است. ممکن است بدون اینکه شما دیده باشید يك چیزی در جای ریخته باشد؟

– یعنی در فنجان چای؟

– بله شما که تمام لحظات باو نگاه نمی‌کردید.

– راست است، من مواظب او نبودم. شاید... ولی فکر مزخرفی است! آخر برای چه این کار را بکند؟

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

- گفتم که قلب يك دختر جوان حساس است... يك وقت ممكن است شكست در عشق... .

- به ! دخترهای جوان برای عشق خودشان را نمی کشند... .

- ماری عاشق نبود ؟

- بهیچ وجه . فقط بفکر فرا گرفتن يك حرفه بود و لذت بردن از زندگی .

- ولی دختر باین زیبایی حتماً عاشقی داشته است .

- ماری دختر ساکت و آرامی بود و با عشق و این حرفها کاری نداشت .

- باید در این منطقه مردان جوانی باشند که از «ماری» خوششان بیاید.

- بله، یکی از آنها «تد بیگلند» بود .

«پوارو» جزئیات مربوط به «تد بیگلند» را پرسید و پرستار شرح داد و آخر سر گفت :

- تد بیگلند خیلی دلش برای ماری رفته بود ولی همانطور که

گفتم «ماری» شخصیتش بالاتر از «تد» بود.

- در این صورت شاید «تد» از اینکه «ماری» باو توجهی نمیکرده عصبانی شده ؟

- بله «تد» اوقاتش تلخ شده بود و همه را هم از چشم من می دید.

- فکر میکرد تقصیر از شماست ؟

- بله، او اینطور فکر میکرد . آخر من زنی دنیادیده هستم و حق

داشتم که گاهی دختر جوان را نصیحت کنم . من نمیخواستم دخترك خودش را حرام کند .

«پوارو» با ملایمت گفت :

- چطور شما بماري آنقدر دلبستگی پیدا کردید ؟

«هاپکینز» با خجالت گفت :

- نمی دانم . . . می دانید «ماری» يك حالت شاعرانه داشت .
- خودش شاید . ولی دختر دربان بوده اینطور نیست ؟
- بله . بله البته . . . یعنی . . . «هاپکینز» مکشی کرد و به «پوارو» که با همدردی به وی نظر دوخته بود نگاه کرد و بطور محرمانه گفت :
- در حقیقت «ماری» دختر «ژرار» دربان نبوده . ژرار خودش بمن گفت . ماری دختر يك آقای واقعی بوده .
- که اینطور! و مادرش کی بوده ؟

پرستار «هاپکینز» مجدداً لب خود را گاز گرفت و مکشی کرد و بعد ادامه داد :

- مادرش ندیمه خانم ولمان بود . بعد از اینکه ماری متولد شده با «ژرار» باغبان عروسی کرده ...
- بقول شما يك داستان شاعرانه . يك داستان مرموز و شاعرانه .
- وقتی که انسان به رازی پی میبرد که دیگران نمی دانند خواه ناخواه نسبت باشخاصی که راز مربوط بآنهاست علاقمند میشود . من کاملاً برحسب تصادف باین مطالب پی بردم . در حقیقت پرستار «اوبریان» باعث شد که من بو ببرم . انسان بداستانهای غم انگیزی برمیخورد که فکرش را هم نمیتواند بکند .

چند لحظه سکوت برقرار شد و آنگاه «هاپکینز» با وحشتی ناگهانی گفت :

- آه . من نمیایستی این حرفها را میزدم . بهیچ قیمت حاضر نیستم يك کلمه از این حرفها بازگو شود . بهر حال ربطی هم بقضیه قتل ندارد . از نظر مردمی که «ماری» را می شناسند ، وی دختر «ژرار» دربان است و کوچکترین حرفی در این باره نباید زده بشود که بعد از مرگ لطمه ای بنام وی بزند . «ژرار» با مادر «ماری» عروسی کرد و قضیه تمام شد .

- شما می‌دانید که پدر حقیقی او کیست ؟
- شاید بدانم و شاید هم ندانم ، یعنی در حقیقت چیزی نمیدانم ولی حدس می‌زنم . می‌گویند «گناهان گذشته سایه‌های درازی دارند» ولی من نباید حرف بزنم و يك كلمه دیگر هم نمی‌گویم .
- «پوارو» سیاستمداران موضوع را عوض کرد و گفت :
- يك موضوع دقیقی است که ... می‌دانم که شما رازدار هستید . تبسمی روی صورت «هاپکینز» پدیدار شد و «پوارو» ادامه داد :
- راجع باقay «رادرېك ولمان» ... شنیدم که بی‌اختیار مجذوب «ماری ژرار» شده بود ؟
- برایش می‌میرد !
- باوجودیکه در آنموقع با خانم «کارلیسل» نامزد بودند؟
- اگر عقیده مرا بخواهید، من می‌گویم «رادرېك ولمان» هیچ‌وقت خانم «کارلیسل» را دوست نداشت .
- آیا «ماری ژرار» آقای «ولمان» را تشویق میکرد ؟
- ابداً ! رفتار «ماری» نقص نداشت .
- فکر میکنید «ماری» هم آقای «ولمان» را دوست می‌داشت؟
- نه ، بهیچ‌وجه !
- ولی از او بدش نمی‌آمد ؟
- نه بدش نمی‌آمد ، صحیح است .
- و شاید این عشق و علاقه کم بجائی می‌رسید ؟
- ممکن است . اما «ماری» هرگز کاری با شتاب و عجله نمی‌کرد .
- هنگامی که اینجا بودند ، در برابر اظهارات آقای «رادرېك» ماری با کمال خونسردی او را سرزنش کرد و گفت درحالی که با خانم «الینور» نامزد هستند ، او نمی‌باید به‌وی چنین حرفهائی بزند و بعداً هم که آقای «رادرېك» درلندن بدیدن «ماری» رفته بود همینطور گفته بود .

«پوارو» خیلی خودمانی پرسید :

- عقیده شما نسبت به «رادریک ولمان» چیست ؟

- گرچه عصبانی و تندخوست ولی جوان خوبی است . از آنهایی است که آدم فکر میکند در نتیجه عصبانیتش بالاخره بزخم معده دچار می شود .

- آیا به عمه اش خیلی علاقمند بود ؟

- گمان میکنم .

- هنگامی که خانم «ولمان» بیمار بود آقای «رادریک» خیلی نزد

او می رفت و می نشست . یعنی بعد از سکنه دومی ؟

- تصور نمی کنم که حتی قدم باطاق بیمار گذاشته باشد !

- واقعاً ؟

«هاپکینز» گفت :

- خانم ولمان او را احضار نکرد و هیچکس تصور نمی کرد که او

باین زودی بمیرد . خیلی مردها هستند که از اطاق بیمار وحشت دارند این عمل از بی مهری نیست این در نهاد آنها طبیعی است و حاضر نیستند که بیماری و رنج آنها را ناراحت کند .

«پوارو» با تفاهم سری تکان داد و گفت :

- شما یقین دارید که آقای «ولمان» قبل از فوت عمه اصلاً باطاقش

نرفت ؟

- لااقل تا وقتی که من کشیک داشتم ندیدم که برود . پرستار

اوبریان ساعت سه بعد از نصف شب کشیک را تحویل گرفت . ممکن است قبل از اینکه نفس آخر را بکشد آقای «ولمان» را باطاق برده باشد . پرستار چیزی در این باره بمن نگفت .

- ممکن است هنگامی که شما در اطاق نبودید، آقای «ولمان» سری

باطاق بیمار زده باشد ؟

پرستار با حرارت گفت :

- من هرگز بیمارم را تنها نمی گذارم آقای «پوارو».
- آه معذرت می خواهم ، هزار بار عفو می طلبم . مقصودم این نبود ، فکر کردم هنگامی که مثلاً خواسته اید کمی آب جوش بیاورید یا مثلاً دویده اید پائین داروئی بیاورید .
- آه ، بله . یکبار رفتم پائین ، چون که می دانستم در آشپزخانه کتری روی چراغ است . می خواستم آب کیف را عوض کنم .
- چه مدت پائین بودید ؟
- شاید پنج دقیقه .
- در این صورت ممکن است که آقای «ولمان» رفته باشد نظری بعمه بیندازد ؟

- در این صورت باید خیلی بعجله رفته و برگشته باشد .
- همانطور که گفتید مردها از محیط بیماری فرار می کنند ، این زنها هستند که مانند فرشته از بیمار توجه می کنند . نمی دانم بدون وجود آنها مردها چه می کردند؟ مخصوصاً امثال شما پرستارها با شغل شریف و خداپسندان .

رنگ پرستار «هاپکینز» کمی سرخ شد و گفت :

- لطف دارید آقا، من خودم هرگز اینطور فکر نکرده ام . پرستاری آنقدر کار پرزحمتی است که آدم جنبه شرافت و خداپسندانه آنرا فراموش می کند .

- دیگر چیزی ندارید راجع بماری ژرار بمن بگوئید؟

پرستار لحظه ای با تردید مکث کرد و بعد گفت :

- نه ، دیگر چیزی ندارم بگویم .
- خوب فکر کنید . یقین دارید ؟
- شما متوجه نیستید ، من ماری را دوست می داشتم .

- و دیگر هیچ چیز نمی دانید؟

- نه خير، هیچ نمی دانم.

خانم «بیشاپ» در لباس سیاه مانند شاهزاده خانم روبروی «هر کول پوارو» نشسته بود و «پوارو» خود را در برابر وی کوچک و متواضع حس می کرد، زیرا خانم «بیشاپ» با عقاید و عادات محافظه کارانه اش با نظر سوء ظن و عدم اعتماد بخارجی ها نگاه می کرد. جوابهائی که به «پوارو» می داد چنان با سردی ادا میشد که «پوارو» یخ می بست. با اینکه هنگام معرفی دکتر «لورد» خیلی با احترام نام «پوارو» را برده و در سجایای وی مشروحاً صحبت کرده بود، ولی نتوانسته بود اندکی از انقباض و عدم اعتماد خانم «بیشاپ» بکاهد.

صحبتها در اطراف مرگ غم انگیز خانم «ولمان» دور زد «اسم خانم ولمان در آن منطقه با احترام ذکر میشد. همه او را می شناختند. توقیف کردن خانم الینور واقعاً ننگ آور بود. این پلیسهای متجدد با عقاید و تعلیمات امروزی بهتر از این نمی شوند» راجع بمرگ «ماری ژرار» خانم «بیشاپ» فقط می گفت:

- واقعاً نمی دانم چه بگویم!

پوارو آخرین ورق خود را بازی کرد. با لحنی ملایم و با غرور از خاندان سلطنت، مهربانی، لطف، و سادگی آنها صحبت کرد.

خانم «بیشاپ» نرم شد و با خود فکر کرد:

«اگر خاندان سلطنتی هر کول پوارو را می شناسند، طبعاً همه چیز

فرق می کند اما بیشاپ چه حقی داشت که اظهار نظر بکند؟»

طولی نکشید که خانم «بیشاپ» و آقای «پوارو» با حرارت روی جالبترین موضوعها صحبت می کردند و آن عبارت از انتخاب همسری مناسب برای شاهزاده خانم الیزابت بود! و بالاخره باین نتیجه رسیدند

که هیچکس لیاقت این مقام را ندارد و کم کم صحبت بطرف سوژه‌های کم هیجان‌تری متوجه شد و بالاخره پوارو گفت :

– افسوس ، ازدواج‌های امروزه دام پرخطری بیش نیست .

– واقعاً همینطور است ، مخصوصاً با این طلاق و طلاق کشیها .

– لابد خانم ولمان خیلی دلش میخواست قبل از مرگش برادرزاده

او سرانجامی بگیرد و شوهر کند ؟

خانم «بیشاپ» سری خم کرد و گفت :

– همینطور است . نامزدی خانم «الینور» و آقای «رادریک» خیلی

اورا خوشحال کرد ، اینکار همان چیزی بود که همیشه آرزویش را داشت .

– شاید هم برای خوش آمد خانم «ولمان» این دو جوان با هم

نامزد شدند ؟

– نه ، نه آقای «پوارو» خانم «الینور» همیشه هواخواه آقای

«رادریک» بودند . از همان کودکی به وی علاقه داشتند . خانم «الینور»

طبع باوفا و فداکاری دارند .

«پوارو» آهسته گفت : آقای رادریک هم بخانم ؟

خانم بیشاپ با درشتی گفت :

– آقای رادریک هم بخانم «الینور» علاقمند بود .

– باوجود این گمان می‌کنم که نامزدی آنها بهم خورده ، اینطور

نیست ؟

رنگ خانم «بیشاپ» سرخ شد و گفت :

– بخاطر توطئه و دوز و کلک ماری ، آقای پوارو ، این نامزدی

بهم خورد .

«پوارو» با لحنی که گوئی تحت تأثیر قرار گرفته گفت :

– واقعاً ؟

رنگ خانم «بیشاپ» باز هم تیره‌تر شد و گفت :

– ما عقیده داریم که اسم مرده هر که باشد باید با احترام ذکر شود. اما آقای «پوارو» باور کنید که آن دختر جوان خیلی آب‌زیر‌کاه بود. «پوارو» چند لحظه متفکرانه به خانم «بیشاپ» نگاه کرد و گفت:
– خیلی تعجب می‌کنم، بمن گفته‌اند که «ماری» دختر ساده و بی‌غل و غشی بود.

چانه خانم «بیشاپ» کمی لرزید و گفت:

– آقای پوارو، ماری خیلی حيله‌گر بود.

«پوارو» با همدردی سری تکان داد و نچ‌نچ کرد و خانم «بیشاپ» که از این عکس‌العمل بهیجان آمده بود گفت:

– خانم بیچاره‌ام روز بروز حالش بدتر میشد و آن دختر هم که راه و رسم حيله‌گری را خوب می‌دانست پروانه‌وار به دور خانم می‌چرخید. برایش کتاب می‌خواند و گل می‌آورد و از آن طرف خانم ولمان هم می‌میگفت «ماری چنین و ماری چنان و ماری کجا است؟» و خدا می‌داند چه پولها که برای ماری خرج میشد، مانند مدارس درجه يك اروپائی و از این حرفها. در حالی که دختر يك دربان بیشتر که نبود. ولی باور کنید که «ژرار» پیر ابدأ از این کارها خوش نمی‌آمد و از اداهای خانمانه «ماری» شکایت داشت.

«پوارو» با دلسوزی گفت:

– پناه بر خدا!

و خانم «بیشاپ» ادامه داد:

– بعداً هم چنان آقای «رادرليك» را از راه بدربرد که جوان بیچاره گیج شده بود و خانم الینور که خانم ساده و بی‌آلایشی است متوجه اوضاع نبود. مردها همه مانند هم هستند. با دیدن يك صورت زیبا و شنیدن يك چاپلوسی فوری دل می‌بازند.

«پوارو» آهی کشید و گفت:

- لابد «ماری» عشاقی از طبقات خودش هم داشت ؟
 - معلوم است که داشت. «تد بیگلند» چه جوان آراسته و سربراهی !
 ولی خانم «ماری» او را قبول نداشت !
 - «تد بیگلند» از دست ماری و این گونه رفتارش عصبانی نمیشد ؟
 - البته که اوقاتش تلخ میشد ، يك دفعه هم «ماری» را متهم میکرد
 که با آقای «رادریک» سر و سری دارد . من که «تد» را يك ذره ملامت
 نمی کنم .

- منم همینطور . خانم «بیشاپ» واقعاً شما زن جالبی هستید .
 از آنهایی که بدون شاخ و برگ لب کلام را در چند جمله بآدم حالی میکنید
 این خود يك نعمتی است خداداده . من حالا خوب میتوانم «ماری ژرار»
 را در نظر مجسم کنم .

- می دانید ، من نمیخواهم پشت سر دخترك حرفی بزنم . بالاخره
 او مرده و در قبر خوابیده . ولی شکی نیست که موجب خیلی ناراحتیها
 و نگرانیها شد .

- مقصودتان چیست ؟

- آقای «پوارو» من خیلی چیزها در عمرم دیده ام . مثلاً وقتی که
 کلنل «راندولف» مرد تمام دارائیش را بيك زن هرزه بخشید . خانم
 «واگره» اموالش را به يك پسرك موبلند جلفی که در کلیسا ارگ مینواخت
 مصالحه کرد ، درحالی که دو پسر و دختر داشت .

- مقصودتان این است که احتمال داشت خانم «ولمان» دارائیش

را به «ماری ژرار» ببخشد ؟

- شکی ندارم که اینکار را می کرد یعنی شك ندارم که نقشه دخترك
 همین بود و هر وقت من اشاره باین موضوع می کردم خانم «ولمان»
 میخواست كله مرا بکند . درحالی که من بیست سال در خانه اش خدمت
 کرده بودم . ولی آقای «پوارو» آدم گناهکار همیشه کامیاب نمیشود .

«پوارو» آهی کشید و گفت :

– راست است «ماری ژرار» مرده ... قضیه قتل وی هم همینطور لاینحل مانده .

– آه . این پلیسهای متجدد هیچ نمیفهمند . فکرش را بکنید . آیا ممکن است خانم نجیب اصیل و تحصیل کرده ای مثل خانم «الینور» کسی را مسموم کند ؟ میخواستند پای مرا هم بمیان بکشند . از قول من گفتند که من گفته ام رفتار خانم «کارلیسل» آن روز عجیب و غریب بود !
– ولی مثل اینکه همه بر این قول هستند که رفتار ایشان غیرطبیعی بوده ؟

– و چرا نباشد ؟ خانم «الینور» خیلی احساساتی هستند و آن روز میخواستند ائانه عمه جانیشان را بیرون بریزند و مرتب کنند و خواه و ناخواه این کار بسیار رنج آور و ناراحت کننده ایست .

«پوارو» سری از روی همدردی تکان داد و گفت :

– خیلی بهتر بود اگر شما کمکش کرده بودید .

– من خواستم اینکار را بکنم ، ولی بتندی پیشنهاد مرا رد کردند . می دانید ، خانم «الینور» همیشه خانم مغرور و توداری بوده . با وجود این کاش همراهش رفته بودم .

– هیچ بفکر تان نرسید که از عقب سرش بروید ؟

– آقای پوارو، جایی که مرا نخواهند نمیروم .

– معذرت میخواهم .

– آن روز هوا گرم و دم کرده بود و من پیاده بقبرستان رفتم که چند شاخه گل روی قبر خانم «ولمان» بگذارم . از شدت گرما مجبور شدم مدتی آنجا استراحت کنم و برای ناهار دیر بخانه رسیدم . خواهرم هنگامیکه مرا بآن حال دید خیلی ناراحت شد و گفت که من نمیبایستی در چنین روز گرمی بقبرستان بروم .

«پوارو» با تحسین و شگفتی بخانم بیشاپ نگاه کرد و گفت :
 - خانم بیشاپ، واقعاً شما خانم بی نظیری هستید و من بشما حسد
 میبرم . چقدر خوب است که وجدان انسان آسوده باشد . من تصور میکنم
 که آقای «رادریک ولمان» از اینکه نرفت عمه محترض خود را ببیند وجدانش
 ناراحت است .

- اما آقای پوارو ، شما اشتباه می کنید من خودم دیدم که آقای
 «رادریک» باطابق عمه جانسان رفتند . من بیرون پاگرد ایستاده بودم .
 می دانستم که پرستارها گاهی میروند طبقه پائین و با خود فکر کردم که
 شاید خانمم چیزی لازم داشته باشد . می دانید که این پرستارها گاهی چقدر
 پرگو هستند . می ایستند و با مستخدمین صحبت می کنند ، گرچه پرستار
 « هاپکینز» خیلی بهتر از آن زن ایرلندی موقرمز بود . باری میخواستم
 باطابق خانم بروم که ناگاه آقای « رادی » را دیدم که آهسته باطابق عمه
 جانسان رفتند . نمی دانم خانم « ولمان » ایشان را شناختند یا نه . ولی
 بهر حال آقای «رادریک» به دیدن عمه رفتند و نکته ای که موجب سرزنش
 وجدان باشد در کار نیست .

- خیلی باعث خوشوقتی است . ایشان کمی عصبانی هستند .
 اینطور نیست .

- یک کمی وسواسی هستند .

- خانم بیشاپ، شما خانم مجرب و فهمیده ای هستید و من بنظریه
 شما احترام می گذارم . بگوئید بینم بنظر شما علت فوت «ماری ژرار»
 چیست ؟

- خیلی واضح است . خمیر مایه های خراب ساندویچ « ابوت »
 که ماهها آنها را روی طاقچه میچینند . . . یکی از دختر عموهای من از
 خرچنگ کنسرو شده مریض شد و تا دم مرگ رفت .
 - اما آخر مرفین در بدن «ماری» پیدا شده .

— من نمی‌دانم مرفین چیست . فقط دکترها را خوب می‌شناسم .
از آنها بخواهید که سمی را در بدن کسی پیدا کنند و خاطر جمع باشید که
جواب مثبت است . آنها خمیر ماهی‌گندیده را قبول ندارند !
— آیا فکر می‌کنید که ممکن است «ماری» خودکشی کرده باشد ؟
— ماری؟ بهیچ وجه . مگر نه تصمیم گرفته بود که با آقای «رادی»
عروسی کند؟ پس برای چه خودکشی کند ؟

* * *

آن روز یکشنبه بود و «هرکول پوارو» «تد بیگلند» را در مزرعه
پدرش پیدا کرد . «تد بیگلند» خیلی باآسانی شروع بحرف زدن کرد . گوئی
پی فرصتی می‌گشت که این بار را از سینه‌اش بردارد . بعد از اینکه «پوارو»
خودش را معرفی کرد «تد» متفکرانه گفت :

— پس شما هستید که می‌خواهید اسرار فوت «ماری» را کشف
کنید ؟ معمای عمیقی است .

— تو عقیده نداری که خانم «کارلیسل» «ماری» را کشته باشد ؟
«تد بیگلند» ابرودرهم کشید . آثار حیرت در چهره جذابش پدیدار
شد و بملاiment گفت :

— دوشیزه «الینور» يك خانم تمام عیار است . آدم نمیتواند تصور
کند که وی مرتکب چنین عمل عنیفی بشود . اینطور نیست ؟
— درست است ، ولی وقتی که پای حسادت در کار باشد ...

— حسادت ؟ بله این چیزها اتفاق می‌افتد ولی معمولاً اگر کسی
مشروب زیاد خورده باشد یواش یواش اعصابش تحریک میشود و دنیا
در نظرش تیره میگردد . . . ولی خانم «الینور» يك خانم جوان متین
و آرام ...

— اما «ماری ژرار» مرده و بمرگ طبیعی هم نمرده . آیا چیزی بنظرت
میرسد . میتوانی بمن کمک کنی که قاتل ماری را پیدا کنم ؟

«تد» سری بملایمت تکان داد و گفت :
 - نه، اصلاً باور کردنی نیست. غیر ممکن است. کی میتواندست
 «ماری» را بکشد. ماری مانند يك گل بود.

« ماری مانند يك گل بود » تد بیگلند چه خوب تشریح کرده بود
 «پوارو» خیلی خوب میتواندست « ماری » را در نظر مجسم کند. گرچه
 عقاید متفاوتی از چندین نفر راجع بماری شنیده بود.

«پیتز لورد» گفته بود «ماری بچهٔ ملوسی بود» پرستار «هاپکینز»
 گفته بود : «ماری میتواندست ستارهٔ سینما بشود». خانم «بیشاپ» با نیش
 زهر آلود راجع بماری گفته بود : «من حوصلهٔ اینطور اداها را ندارم»
 و این نظریهٔ آخری همهٔ آنها را تحت الشعاع قرار داده بود. صدای ملایم
 و غم انگیز تد «ماری مانند گل بود».

« هر کول پوارو » دستها را از هم باز کرد ، شانه‌ها را کمی بالا
 برد و با ژستی کاملاً غیر انگلیسی گفت :
 - ولی آخر...؟

چشمهای «تد» مانند يك حیوان که از دردی رنج میبرد. همچنان
 گنگ و تو خالی به «پوارو» نگاه کرد و آنگاه گفت :

- میدانم آقا. فرمایش شما صحیح است. «ماری» بمرگ طبیعی
 نمرد. اما بعضی اوقات فکر میکنم ...
 - چه فکر میکنید ؟

- فکر میکنم که شاید فقط يك تصادف و اتفاق بوده .

- تصادف ؟ چه نوع تصادفی ؟

- درست است آقا ، اینحرف با عقل جور در نیاید ولی ساعتها
 می نشینم و فکر میکنم و بالاخره باین نتیجه میرسم که باید تصادف باشد.
 يك تصادف پیش بینی نشده ، يك اشتباه. چه میدانم بالاخره يك تصادف !
 پوارو چند دقیقه ساکت بود و آنگاه گفت :

- احساس جالبی است .

میدانم از نظر من احساس معنی ندارد، ولی من نمیتوانم «چطور» و «چرای» این قضیه را پیدا کنم . فقط اینطور احساس میکنم .

- گاهی اوقات «احساس» راهنمای خوبی است . معذرت میخواهم اگر راجع بمطالب دردناک و رنج آوری سؤال میکنم ، ولی میخواهم بدانم که آیا «ماری ژرار» را خیلی دوست داشتید ؟

صورت آفتاب زده «تدیگلند» بسرخی گرائید و بسادگی گفت :

- این موضوعی است که همه مردان در این حوالی میدانند .

- آیا میخواستی با او ازدواج کنی ؟

- بله .

- ماری راضی بود یا نه ؟

- رنگ «تد» تیره شد و بالحنی که میخواست عصبانیت خود را

فرو ببرد گفت :

- میدانید، من معتقدم که زندگی افراد را نباید تغییر داد فرستادن

ماری بخارجه و تعلیم و تربیت عالی و غیره وی را عوض کرد نه اینکه او را فاسد یا از خود راضی کرده باشد . اما . . . بنظرم او را گیج کرده بود . حقیقت مطلب این است که «ماری» از سر من زیاد بود ولی لیاقت آقائی مانند «ولمان» را هم نداشت .

«پوارو» در حالیکه بدقت «تد» را میپایید پرسید :

- تو از آقای «ولمان» خوشش نمیآید . اینطور نیست ؟

«تدیگلند» با خشم فریاد زد :

- برای چه از او خشم بیاید ؟ من چیزی برضد آقای «ولمان»

ندارم ولی میتوانم بگویم که مردانگی ندارد . من میتوانم بیک چشم بهم زدن او را بدو نیم کنم .

«پوارو» سری تکان داد و پرسید :

- تو در يك گاراژ کار میکنی ؟
- بله ، مکانیکی «هندرسُن» . آنسر راه .
- آنروز صبح... که این اتفاق افتاد آنجا بودی؟
- بله . ماشین يك آقائی را که گاز خفه میکرد امتحان میکردم .
- بعد هم مدتی اتومبیل را در بیرون راندم . روز آفتابی زیبایی بود . پیچکها از روی پرچینها آویزان بود . ماری این پیچکها را خیلی دوست داشت ، قبل از اینکه او بخارجه برود با هم میرفتیم و از این پیچکها میچیدیم... باور نکردنی است که حالا...
- مدتی هردو ساکت بودند ، آنگاه «تد» یکه‌ای خورد و گفت :
- آقا ، خواهش میکنم آنچه راجع باقای ولمان گفتم فراموش کنید آخر خیلی دلم گرفته است و از اینکه او مانند سایه «ماری» را تعقیب میکرد عصبانی بودم . «ماری» بدرد آقای «ولمان» نمیخورد . و بایستی ایشان «ماری» را بحال خود میگذاشتند .
- فکر میکنید که «ماری» هم باقای «ولمان» علاقمند بود؟
- مجدداً «تد» متفکرانه ابروها را درهم کشید و گفت :
- گمان نمیکنم... ولی شاید هم او را دوست میداشته... نمیدانم .
- آیا مرد دیگری در زندگی «ماری» نبود؟ مثلاً مردی که در آلمان با هم آشنا شده باشند ؟
- «ماری» هرگز چیزی بمن نگفت ، نمیدانم .
- آیا در «می‌دن‌فورد» دشمنی نداشت ؟
- ابدا . همه ماری را دوست میداشتند .
- آیا خانم «بیشاپ» مدیره «هانتربوری» ماری را دوست داشت؟
- «تد» پوزخندی زد و گفت :
- آه او از لجش با «ماری» بد بود برای اینکه خانم «ولمان» او را دوست داشت .

- اگر هاپکینز توی رگ و پوست « ماری » نرفته بود « ماری » خیلی هم از زندگی اینجا راضی بود ولی راجع با استقلال اقتصادی و تعلیم ماساژ و این حرفها ، آنقدر توی گوش « ماری » خواند که اینجا را ترك کرد .

- با وجود این میگویند « هاپکینز » ماری را دوست میداشت .
- بله ، درست است . ولی « هاپکینز » از آنها نیست که همیشه بهتر از خود آدم میداند که صلاحش در چیست ؟ میفهمید چه میگویم ؟
« پوارو » سری تکان داد و گفت :

- فرض کنیم که « هاپکینز » سری راجع بماری بداند که به حیثیت « ماری » لطمه بزند . فکر میکنید آن سر را نزد خود نگاه میدارد ؟
« تد بیگلند » نظری با کنجکاو ی پوارو انداخت و گفت :
- مقصودتان را نمیفهمم .

- اگر « هاپکینز » مطلبی بداند که بضرر « ماری » باشد ، آیا زبانش را نگاه میدارد ؟

- گمان نمیکنم که « هاپکینز » بتواند زبانش را برای هیچکس نگاهدارد . او بزرگترین غیبت کن قصبه است ولی میدانم که اگر بتواند يك وقتی زبانش را نگاهدارد برای خاطر « ماری » است . آقای پوارو ، خیلی دلم میخواهد بدانم برای چه این سؤال را کردید ؟

- آدم وقتی که با مردم صحبت میکند تأثر بخصوصی روی آدم میگذارد . هنگامیکه من با پرستار صحبت کردم ظاهراً صریح و بدون پرده پوشی حرف زد ولی من احساس کردم که يك چیزی میداند که پنهان داشته است و چنین حدس زدم که این مطلب هر چه هست به حیثیت « ماری » لطمه میزند .

« تد » سری از روی بی اطلاعی تکان داد و « پوارو » گفت :

- خوب ، هر چه باشد بالاخره خواهم فهمید .

«پوارو» با علاقه بقیافه کشیده و حساس «رادریک ولمان» نگاه کرد. اعصاب «رادی» بطرز رقت‌باری ناراحت بود. دستهایش میلرزید، چشمهایش سرخ شده بود و صدایش خفه و گرفته بود درحالی‌که به کارت ویزیتی که در دست داشت نگاه میکرد گفت:

– آقای پوارو، من اسماً شما را میشناسم ولی نمیدانم دکتر «لورد» فکر میکند که در این قضیه شما چه میتوانید بکنید! بعلاوه باو چه مربوط است؟ بغیر از اینکه او پزشک معالج عمه بود، یک نفر کاملاً غریبه است و من و «الینور» تا ماه ژوئن گذشته که به «می‌دن فورد» رفتیم او را ندیده بودیم. این وظیفه آقای «سدان» است که بچنین مطالبی رسیدگی کند.

– قاعدتاً همین‌طور است که می‌گوئید.

– گرچه بسدان هم خیلی اعتماد ندارم. بطرز وحشتناکی عبوس است.

– و کلاً معمولاً این‌طور هستند.

– بهر حال ما موفق شده‌ایم که «بلامر» را راضی کنیم که وکالت «الینور» را قبول کند. می‌گویند در بین وکلا مقام اول را دارد.

– می‌گویند در قضایائی که هیچ‌گونه امیدی نیست زبردستی خاصی دارد.

– «رادی» چیزی نگفت و «پوارو» پرسید:

– امیدوارم از اینکه می‌خواهم بخانم «الینور کارلیسل» خدمتی انجام دهم شما ناراحت نباشید.

– نه. نه بهیچوجه. اما...

– می‌خواهید بگوئید که اما چه کمکی میتوانم بکنم؟ این‌طور

نیست؟

تبسمی ملیح صورت درهم «رادی» را روشن کرد و «پوارو» دلیل جاذبه ویرا دریافت. آنگاه «رادی» باعذرخواهی گفت :

– ممکن است بنظر تان حرف من بی ادبانه جلوه کند ، اما آقای «پوارو» شما چکار میتوانید بکنید؟

برای یافتن حقیقت تلاش خواهم کرد .

«رادی» با تردید و ناباوری گفت :

– بسیار خوب!

– شاید تو انستم حقایقی را کشف کنم که بمتهمه کمک کند.

– ایکاش ممکن بود!

– در هر حال من صمیمانه میخواهم کمک کنم. آیا شما مرا یاری میکنید؟

– چگونه؟

– بدون کم و زیاد عقیده خودتان را بمن بگوئید.

«رادی» بلند شد و با بیقراری شروع کرد بقدم زدن. آنگاه گفت :

– چه میتوانم بگویم؟ قضیه کاملاً عجیب و مبهم و بیمعنی است.

تصور اینکه الینور، الینوری که من تمام عمرم شناختم ، دست بهمچو کاری بزند و یکنفر را مسموم کند ، خنده دار است ولی چگونه میشود بهیشت منصفه حالی کرد؟

– بنظر شما چنین عملی از طرف خانم «کارلیسل» کاملاً غیر ممکن

است .؟

– بدون شك «الینور» موجودی است فوق العاده متین ، عاقل ،

با طبعی ملایم و فردی است باهوش ، حساس و عاری از هیجانات غیر انسانی . اما چطور میشود دوازده نفر آدم نفهم با سم هیشت منصفه را متقاعد کرد؟ وانگهی آنها دور هم جمع نمیشوند که راجع باخلاق و صفات اشخاص قضاوت کنند. آنها بدنبال کشف حقیقت هستند و حقایق

همه برضد «الینور» است.

«پوارو» سری با موافقت تکان داد و متفکرانه گفت:

– آقای ولمان، شما آدم چیزفهم و حساسی هستید. ولی بدانید با اینکه ظواهر امرخانم «کارلیسل» را محکوم میکند اما معرفت و آگاهی شما میتواند او را تبرئه کند. اصل این است که قضیه چگونه اتفاق افتاده؟ قاتل چه کسی میتواند باشد؟

رادی دستها را با بیچارگی ازهم گشود و گفت:
– بدبختی همینجا است. آیا ممکن است پرستار اینکار را کرده باشد؟

– پرستار هیچ وقت نزدیک ساندویچها نرفته. من همه این امکانات را در نظر گرفتم و راجع بآن دقیقاً تحقیقات کرده‌ام. جای را هم نمیتوانست مسموم کند چون که خودش هم از آن نوشیده است. بعلاوه پرستار برای چه ماری رابکشد؟
– رادی فریاد زد:

– برای چه اصلاً کسی بخواهد «ماری ژرار» رابکشد؟
– این سؤال است که در این قضیه جواب ندارد، هیچکس نمیخواست «ماری ژرار» را ازین ببرد.
آنگاه با خود اندیشید «بجز الینور کارلیسل» آنگاه پوارو چنین گفت:

«او در قبر خفته است و

خدای من چه بمن میگذرد.»

– چه گفتید؟

– این قسمتی از اشعار «ورد زورث» بود شاید بیان حال شما باشد.

صورت «رادی در هم رفت و گفت:

– بیان حال من؟

– معذرت می‌خواهم . ببخشید خیلی مشکل است که انسان کار آگاه باشد و خودش را بفهمی بزند. ممکن است مردم بتوانند از گفتن مطلبی خودداری کنند ولی يك کار آگاه مجبور است حرف بزند ، سؤال کند و حتی راجع به خصوصیات زندگی مردم و احساساتشان بپرسد .

– بنظر من لزومی ندارد.

«پوارو» فوری گفت :

– آقای «ولمان» همه کس از احساسات شما نسبت بماری ژرار خبر دارد بنابراین اگر شما فقط چگونگی را برای من بگوئید قول میدهم که دیگر بآن اشاره نکنم ... شما «ماری» رادوست داشتید اینطور نیست ؟

رادی برخاست ، رفت کنار پنجره ایستاد و چند لحظه ، چنانچه عادت داشت ، بامنگوله‌ها بازی کرد و آخر سر گفت :

– بله .

– آیا عاشق وی بودید؟

– گمان نمیکنم.

– و حالا از مردنش دلشکسته شده‌اید ؟

– من ... گمان میکنم ... یعنی ... آه ، آقای پوارو خواهش میکنم ...

آنگاه «رادی» با بیچارگی بطرف «پوارو» برگشت و پوارو گفت :

– اگر دقیقاً و بطور وضوح قضیه را بمن بگوئید ... بمن حالی کنید .. دیگر راجع بآن حرفی نمیزنیم.

«رادی» روی صندلی نشست و بدون اینکه به «پوارو» نگاه کند گفت :

- خیلی برایم مشکل است . آیا حقیقتاً گفتن این حرفها لازم است ؟

- آقای ولمان «انسان همیشه میتواند مسائلی را که دوست ندارد کنار بزند . شما اظهار میدارید که «گمان» میکنید عاشق «ماری» بوده اید . در اینصورت یقین ندارید ؟

- نمیدانم... او خیلی زیبا بود .. مانند رؤیا . و اکنون واقعاً همه چیز مانند رؤیا است ، نه مثل يك چیز واقعی !
 - آروز اول که او را دیدم و ... و آن شیفتگی احمقانه و جنون - آمیز . و حالا همه چیز تمام شده و از بین رفته . گوئی که هرگز نبوده است !

- بله ، متوجهم ... شما هنگام فوت «ماری» در انگلستان نبودید ؟
 - نخیر ، من در تاریخ نهم جولای بخارج از انگلستان سفر کردم و اول او گست برگشتم . تلگراف «الینور» از عقب سر من شهری بشهری رفته بود ، ولی بمجردیکه خبر شدم فوراً آمدم .
 - باعلاقه ای که بماري داشتید باید این خبر ضربت تکان دهنده ای باشد .

«رادی» بالحنی پر از اندوه و تلخی گفت :
 - آخر چرا باید انسان شاهد اتفاقاتی باشد که برخلاف انتظار و برایش آنقدر ناگوار است ؟

- زندگی همین است . طبیعت بشما اجازه نمیدهد که برنامه زندگیتان را بدلهوا هتان تنظیم کنید . زندگی دلیل و برهان نمیشناسد .
 - راست است !

- صبح یکروز بهاری ، صورت دختری زیبا و دوست داشتنی ، دست قضا یا نقشه طرح میکند ...

- ولی يك صورت زیبا کافی نیست آقای ولمان ، شما «ماری»-

ژرار» را تاچه حد میشناختید ؟

- تا چه حد میشناختم ؟ خیلی کم ، حالا میفهمم که خیلی کم «ماری» را میشناختم ... ولی او موجودی زیبا، شیرین و گمان میکنم نجیب بود . ولی در حقیقت من او را نمیشناسم و شاید هم برای همین است که فقدانش را حس نمیکنم .

در این موقع خشم و مخالفت «رادی» از بین رفته بود و با کمال آرامی و خیلی طبیعی صحبت میکرد . «هر کول پوارو» با هوشیاری و زرنگی همه سدهای دفاعی او را در هم شکسته بود . «رادی» حتی احساس میکرد که با گفتن این حرفها باری که بر دوشش سنگینی میکرد سبک میشود . و ادامه داد :

- بله ، ماری مهربان و نجیب بود . شاید زیاد باهوش نبود ولی يك تشخص و آراستگی داشت که آدم از این طبقه انتظار ندارد .
- آیا «ماری» از آن افرادی نبود که ناخود آگاه دشمن برای خود میتراشند ؟

- نه ، نه . ابدًا تصور نمیکنم کسی باشد که «ماری» را دوست نداشته باشد ، غرض دانستن مطلب دیگری است ، ولی همه ماری را دوست داشتند .

- غرض ؟ پس شما فکر میکنید غرضی در کار بوده ؟
- بایستی یکنفر مغرض باشد و گرنه این نامه چه معنی داشت ؟
- چه نامه ای ؟

رنگ «رادی» سرخ شد و باناراحتی گفت :

- آه ، چیز مهمی نیست .

«پوارو» تکرار کرد :

- چه نامه ای ؟

- يك نامه بی امضاء .

- نامه چه وقت و بچه کسی نوشته شده بود ؟
 - «رادی» بایی میلی قضایا را شرح داد .
 - قضیه جالبی است ، ممکن است نامه را بمن نشان بدهید ؟
 - متأسفم ، ما آنرا سوزاندیم .
 - برای چه اینکار را کردید آقای ولمان ؟
 در آن موقع مثل اینکه طبیعی ترین کارها همین بود .
 - و بعد از دریافت این نامه شما و خانم «کارلیسل» با عجله به
 هانتربوری رفتید ؟
 - بله ، ما به هانتربوری رفتیم ولی نه با عجله .
 - ولی نگران شده بودید . اینطور نیست ؟ شاید هم قدری متوحش
 بودید .

- من اینرا قبول ندارم .
 در هر حال فرضاً هم اینطور باشد خیلی طبیعی است . ارثیه ای که
 بحق مال شما بود در معرض خطر قرار گرفته بود ، نگرانی شما کاملاً
 طبیعی بوده . پول در زندگی عامل مهمی است .
 - نه ، آنقدر که شما تصور میکنید .
 - از اینکه شما آنقدر بمادیات بی اعتنا هستید باید بشما تبریک
 گفت :

رنگ «رادی» سرخی گرائید و گفت :
 - البته من و «الینور» بیول احتیاج داشتیم و نمیتوانم بگویم
 که قضیه بکلی بی تفاوت بود ، ولی هدف اصلی ما از رفتن به هانتربوری
 دیدن عمه بود .

- شما و خانم «کارلیسل» به هانتربوری رفتید . در آن موقع عمه
 جان وصیتنامه تنظیم نکرده بود . طولی نکشید که دوباره سکتہ کرد و
 بعد میخواست که وصیتنامه بنویسد و خوشبختانه (از نظر خانم کارلیسل)

قبل از تنظیم وصیتنامه عمه فوت میکند . درست است ؟

«رادی» باقیافه‌ای خشمناک گفت:

- به بینم آقای «پوارو» ، چه چیز را در لفافه می‌خواهید بگوئید؟

«پوارو» برق آسا جواب داد :

- آقای «ولمان» از نظر قتل «ماری ژرار» شما معتقدید که اتهام

مسخره‌ایست و خانم «کارلیسل» آدمی نیست که دست به چنین خرابکاری‌ها

بزند و انگیزه‌ای که به متهم نسبت میدهند بچگانه است . اما حالا مسئله

طور دیگری تفسیر میشود . دلیل محکمی وجود داشت که ممکن بود

خانم «کارلیسل» بخاطر وجود یک نفر غریبه از ارث محروم گردد . نامه

بی‌امضائی ویرا بر حذر داشته بود . عمه بانا توانی و با کلماتی نامفهوم

این خطر را تأیید کرده بود . در طبقه اول درس‌سرا کیف پرستار گذاشته

شده که محتوی اغلب داروهاست و با سهولت میشود يك لوله مرفین از

آن کش رفت و اینطور که بمن گفته شده هنگامیکه شما با پرستارها پائین

شام می‌خوردید خانم «کارلیسل» با عمه تنها بود .

«رادی» فریاد زد :

- خدایا ! آقای پوارو ، می‌خواهید بگوئید که «الینور» عمه «لورا»

را کشته است ؟ چه فکر باطل و مسخره‌ای !

- آیا شما اطلاع دارید که طبیب قانونی دستور نبش قبر و کالبد

شکافی داده ؟

- بله ، ولی آنها چیزی پیدا نخواهند کرد !

- فرض کنیم که پیدا کردند ؟

- محال است !

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

- من آنقدرها خاطر جمع نیستم . هنگامیکه خانم «ولمان» بحال

احتضار در بستر افتاده بود تنها یک نفر از مرگ وی استفاده میبرد.

«رادی» روی صندلی نشست . رنگش بشدت پریده بود. لوزشی خفیف اعصابش را میلرزاند . باچشمهائی توخالی به «پوارو» خیره شد و آنگاه گفت :

- من فکر میکردم که شما طرفدار «الینور» هستید .
- بهرطرف که انسان متمایل باشد ، باید حقایق امر را در نظر بگیرد . شما آقای ولمان در زندگیتان همیشه سعی کرده اید حتی الامکان از حقایق فرار کنید .

- برای چه آدم بطرف رنج آور و ناراحت کننده قضیه متمایل باشد ؟

«پوارو» متفکرانه گفت :

- برای اینکه بعضی اوقات ایجاب میکند ...
آنگاه چندلحظه سکوت کرد و بعد چنین ادامه داد :
- فرض کنیم که فوت عمه شما در نتیجه مسمومیت مرفین بثبوت رسید ، آنوقت چه میگوئید ؟

- «رادی» سری تکان داد و گفت :

- نمیدانم .

- سعی کنید ، فکرتان را بکار ببندازید . کی میتواند مرفین را به بیمار بدهد ؟ آیا تصدیق میکنید که «خانم کارلیسل» فرصت مناسبی برای اینکار داشته است ؟

- پرستارها چطور ؟

- البته هر دوی آنها میتوانند اینکار را بکنند ، اما پرستار «هاپکینز» در آن موقع از گم کردن لوله مرفین ناراحت بوده و آشکارا قضیه را گفته است . گواهی فوت امضاء شده بود و اگر او گناهکار بود چرا توجه همه را بمفقود شدن مرفین جلب کند . بعلاوه ممکن بود بخاطر عدم مراقبت و گذاشتن داروی خطرناک در دسترس عموم کارش از او

گرفته بشود. وانگهی از مرگ خانم «ولمان» چه استفاده‌ای میبرد؟ هیچ! و همین نظریه دربارهٔ خانم «اوبریان» هم صادق است «اوبریان» میتواند مرفین را از کیف «هاپکینز» بردارد، میتواند آنرا به بیمار بدهد ولی برای چه اینکار را بکند؟

«رادی» سری تکان داد و گفت:

– همهٔ حرفهای شما درست است.

– و اما خود شما!

رادی مانند اسبی وحشی حرکت تندی کرد و گفت:

– من؟

– البته! شما میتوانید مرفین را از کیف «هاپکینز» بردارید و فرصت داشتید که آنرا بخانم «ولمان» بدهید. آنشب چند دقیقه شما با او تنها بودید. اما باز هم بهمین سؤال برمیخوریم که برای چه شما این کار را بکنید؟ اگر عمه زنده میماند و وصیت نامه تنظیم میکرد، احتمال داشت که سهمی برای شما منظور کند. می بینید که در مورد شما انگیزه‌ای در کار نیست. بنابراین فقط دو نفر بودند که دلیل و انگیزه‌ای برای از بین بردن خانم «ولمان» داشتند.

چشمهای «رادی» درخشید و با عجله پرسید:

– دو نفر؟

– بله. یکی خانم کارلیسل.

– و دیگری؟

– نویسندهٔ نامهٔ بی‌امضاء.

«رادی» با شك و ناباوری به «پوارو» نگاه کرد و پوارو گفت:

– بالاخره یکنفر آن نامه را نوشته. یکنفر که با احتمال قوی از

«ماری ژرار» متنفر بوده یا لااقل او را دوست نمیداشته! یکنفر که باصطلاح طرفدار شماها بوده و نمیخواسته که «ماری ژرار» از ارث خانم «ولمان»

برخوردار شود . آقای ولمان آیا میتوانید حدس بزنید که چه کسی آن نامه را نوشته است ؟

– « رادی » سری تکان داد و گفت :

– هیچ نمیدانم . نامه را یکنفر بیسواد روی کاغذ ارزان قیمتی نوشته بود و غلط املائی و انشائی بسیار داشت .

– اینها مهم نیست . ممکن است یکنفر کاملاً تحصیل کرده آنرا نوشته و اینکارها را برای غلط اندازی کرده باشد . ایکاش نامه را از بین نبرده بودید . افرادی که سعی میکنند مخصوصاً مانند بیسوادها بنویسند معمولاً خودشان را لو میدهند .

« رادی » با تردید گفت :

– من و الینور فکر کردیم که ممکن است یکی از خدمتگذاران آنرا نوشته باشد .

– آیا حدس زدید که کدامیک نوشته اند ؟

– نه ، ایدا .

– ممکن است مدیره هانتر بوری خانم « بیشاپ » نوشته باشد ؟

« رادی » یکه ای خورد و گفت :

– آه ، نه آقای پوارو . خانم « بیشاپ » زن محترم و با شخصیتی

است و بسیار خوب و ادیبانه چیز مینویسد . بعلاوه من یقین دارم که او هرگز ...

هنگامیکه پوارو تردید و تأمل « رادی » را دید گفت :

– خانم بیشاپ ماری ژرار را دوست نمیداشت !

– ممکن است ، گرچه من متوجه این موضوع نشدم .

– آقای « ولمان » شما معمولاً متوجه چیزی نمیشوید .

« رادی » باینحرف جوابی نداد و آهسته گفت :

– آقای پوارو ، ممکن است عمه خودش مرفین را خورده باشد ؟

- امکان دارد .
- میدانید ، عمه از ناتوانی و بیماریش رنج میبرد و بارها میگفت که کاش زودتر میمرد .
- اما او قادر نبود که از بستر برخیزد و برود پائین و مرفین را از کیف پرستار بردارد .
- راست است ولی یکنفر اینکار را برای او کرده است .
- کی ؟
- شاید یکی از پرستارها .
- نه ، این امکان ندارد . آنها خیلی خوب میدانند که اینکار چقدر برای آنها و شغلشان خطر دارد .
- در اینصورت ، یکنفر دیگر ...
- «رادی» ناگهان دهان باز کرد که يك چیزی بگوید ولی فوری آنرا بست و «پوارو» با ملایمت پرسید :
- آیا مطلبی بخاطر تان آمد؟
- بله ... اما ...
- با خودتان فکر میکنید که آیا باید بمن بگوئید یا نه ؟
- ... بله ...
- تبسمی گوشه های دهان «پوارو» را بالا کشید و گفت :
- خانم کارلیسل چه وقت اینرا گفت .
- «رادی» نفس عمیقی کشید و گفت :
- بخدا شما جادوگر هستید . بعد از اینکه بوسیله تلگراف بما خبر دادند که عمه دوباره سکنه کرده من و الینور با قطار بهانتر بوری آمدیم . هنگامیکه در قطار بودیم الینور میگفت که خیلی برای عمه متأثر است برای اینکه عمه از بیماری و ناتوانی بیزار است و حالا بعد از سکنه دوم ناتوانتر خواهد شد و الینور معتقد بود که اگر بیماری خودش راضی باشد

باید خلاصش کنند .

— و شما چه گفتید ؟

— من با این عقیده موافق بودم .

— « پوارو » با قیافه‌ای جدی گفت :

— آقای ولمان، چند دقیقه پیش شما معتقد بودید که خانم « کارلیسل » هرگز برای خاطر پول دست بعمل ناشرافتمندانه نمی‌زند . آیا امکان دارد که از راه ترحم و دلسوزی خانم « ولمان » را کشته باشد ؟

— من... من... نمیدانم !!!

— میدانستم که همین جواب را خواهید داد .

* * *

آقای « پوارو » در دفتر و کالت « سدان » رجوی و شرکاء نشسته بود . آقای « سدان » با حزم و احتیاط زیاد ویرا پذیرفته بود و اینک با قیافه‌ای جدی روبروی « پوارو » نشسته بود و در حالیکه انگشت روی چانه خود می‌زد با نظری ارزیابی کننده بکار آگاه نگاه میکرد و پس از چند لحظه گفت :

— آقای پوارو ، اسم شما برای من نا آشنا نیست . ولی حقیقت این است که نمیدانم در این قضیه شما چه سمتی دارید ؟

— بنده بنفع موکل شما عمل میکنم آقا .

— آه حقیقتاً ؟ لطفاً بفرمائید که چه کسی شما را مأمور اینکار کرده

است ؟

— من بتقاضای دکتر « لورد » این مأموریت را پذیرفته‌ام .

ابروهای آقای « سدان » خیلی بالا رفت و گفت :

— حقیقتاً ؟ بنظر من اینکار خلاف قاعده است . آقای دکتر « لورد »

از طرف دادستان احضار شده است که شهادت بدهد .

« هر کول پوارو » شانه بالا انداخت و گفت :

– چه مانعی دارد ؟
 – دفاع از خانم « کارلیسل » بعهده ماست و تصور نمیکنم احتیاجی
 بكمك افراد غریبه باشد .
 – خاطر جمع هستید که بیگناهی موکل شما باین سادگی امکان پذیر
 است ؟
 آقای « سدان » یکه ای خورد و آنگاه با خشم ولی خیلی رسمی
 گفت :

– این سؤال بسیار بیجائی بود ، بسیار بیجا .
 – عواملی که برضد موکل شما وجود دارد بسیار قوی است ..
 – آقای پوارو ، من نمیفهمم که شما از کجا اطلاع دارید ؟
 – گرچه من ابتدا رسماً از طرف دکتر « لورد » مأمور شده ام ولی
 یادداشتی هم از آقای « رادریک ولمان » دارم .
 آنگاه « پوارو » تعظیمی کرد و یادداشت را با آقای « سدان » داد .
 آقای « سدان » با دقت یادداشت را مطالعه کرد و با اکراه گفت :
 – البته این رنگ تازه ای بموضوع میدهد زیرا که آقای « ولمان »
 مسئولیت مخارج دفاع خانم « کارلیسل » را بعهده گرفته اند و ما همه کار را
 بدستور ایشان انجام میدهیم .

شرکت ما کمتر در امور ... امور جنائی دخالت میکند ولی بخاطر
 وظیفه ای که نسبت بموکل مرحومه دارم عهده دار امور دفاعی برادرزاده
 ایشان شدم و خوشبختانه عالیجناب « بالمر » دفاع موکل را بعهده گرفته
 است .

« پوارو » با تبسمی طعنه آمیز گفت :
 – بسیار عالی ! برای پرداخت هر گونه مخارج گزافی اقدام شده .
 بسیار عالی !
 آقای « سدان » از بالای عینک نظری به « پوارو » انداخت و گفت :

- خواهش میکنم آقای ..
- پوارو حرف ویرا قطع کرد و گفت :
- فصاحت و جلب ترحم ، موکل شما را نجات نمیدهد . رویه قویتر و ماهرانه تری لازم است .
- آقای « سدان » با سردی گفت :
- شما چه مصلحت میدانید ؟
- همیشه حقیقتی وجود دارد .
- کاملاً صحیح است .
- ولی در این قضیه بخصوص آیا حقیقت مؤثر است ؟
- آقای « سدان » به تندی گفت :
- این نظریه شایسته نیست .
- ممکن است بچند سؤال جواب بدهید ؟
- آقای « سدان » با احتیاط گفت :
- نمیتوانم قول بدهم که بدون اجازه موکلم بهمه سؤالهای شما جواب خواهم داد .
- البته ، متوجهم .
- « پوارو » چند لحظه مکث کرد و آنگاه پرسید :
- آیا دوشیزه « کارلیسل » دشمنانی دارد ؟
- آقای « سدان » با تعجب جواب داد :
- تا آنجا که من اطلاع دارم ، نه .
- آیا مرحوم خانم « ولمان » هیچوقت وصیتنامه تنظیم نکردند ؟
- هیچوقت . او همیشه امروز و فردا می کرد .
- آیا خانم الینور کارلیسل وصیت کرده است ؟
- بله .
- اخیراً ؟ بعد از فوت عمه جانیشان ؟

– خانم کارلیسل دارائی خود را بچه کسی مصالحه کرده است؟
– آقای پوارو، این موضوع محرمانه است و بدون اجازه مو کلم
نمیتوانم بگویم.

– بنابراین باید با موکلان مصاحبه کنم.
آقای «سدان» تبسم سردی کرد و گفت:
– گمان نمیکنم این کار آسانی باشد.
«پوارو» از جای برخاست و دستها را با ژست خاصی حرکت
داد و گفت:

– برای «هرکول پوارو» همه کار آسان است!

آقای «مارسدن» بازرس کل با خوشروئی به پوارو سلام کرد و با
خنده گفت:

– آقای پوارو، آیا آمده اید اشتباهات مرا در قضیه ای رفع کنید؟
پوارو گفت:

– نه نه، اختیار دارید. فقط میخواهم حس کنجکاو خود را
اقناع کنم. همین و بس.

– با کمال میل، کدام قضیه است؟

– الینور کارلیسل.

– آها، همانکه «ماری ژرار» را مسموم کرد. قضیه جالبی است.
محاكمه دو هفته دیگر شروع میشود. مثل اینکه پیرزن را هم او دست
بسر کرده گرچه جواب نهائی هنوز نرسیده ولی قضیه مثل روز روشن
است. کارلیسل مثل آب خوردن مرفین پخش کرده. هنگامیکه او را
توقیف کردند خم بآبرو نیاورد و خود را لو نداد ولی کار کار خودش
است.

- شما یقین دارید که الینور کارلیسل اینکار را کرده ؟
 «مارسدن» مهربان و مجرب سری بتأیید تکان داد و گفت :
 - هیچ شکی در کار نیست . یارو از آن کار کشته‌هاست . مرفین
 را روی یکی از ساندویچها پاشیده و آنرا سرروی ساندویچها قرارداده .
 - پس هیچ تردیدی در کار نیست ؟
 - ابداً . من کاملاً مطمئن هستم . می‌دانی پوارو ، وقتیکه آدم
 خاطر جمع شد و شکی باقی نماند کیف دارد .
 - اشتباه نکن .

- هیچکس نمیخواهد اشتباه کند و آنطور هم که مردم میگویند
 کار ما محکوم کردن مردم نیست . باور کن در این قضیه وجدان من کاملاً
 آسوده است و می‌دانم که اشتباهی نشده .
 «پوارو» با هستگی گفت :

- صحیح !

«مارسدن» با کنجکاوئی نظری به «پوارو» انداخت و گفت :
 - خبری داری ؟

«پوارو» با ملایمت سری تکان داد و گفت :
 - هنوز تا بحال هرچه تحقیق کرده‌ام نتیجه‌اش گناهکاری الینور
 کارلیسل بود .

«مارسدن» با خاطر جمعی گفت :

- گناه او حتمی است .

- دلم میخواهد او را ببینم .

- برای تو کار مشکلی نیست . سر نخ همیشه دست تو است .

«پیتز لورد» با علاقه پرسید :

- خوب ؟

- هیچ چیز خوبی در کار نیست .

«پوارو» آهسته گفت :

- الینور کارلیسل ماری ژرار را کشت از روی حسادت ، الینور کارلیسل عمه‌اش را کشت بخاطر پول ، الینور کارلیسل عمه‌اش را کشت بخاطر دلسوزی و ترحم ! دوست من هر کدام را می‌خواهی انتخاب کن .
- پوارو تو داری مزخرف می‌گوئی .

- راستی ؟

«پیتلورد» با خشم گفت :

- مقصود از این حرفها چیست ؟

- تو فکر میکنی امکان دارد ؟

- امکان دارد که چی ؟

- که الینور کارلیسل طاقت نیاورده است عمه را ناتوان و بیچاره ببیند و باو کمک کرد که آسوده گردد ؟

- چه نظریهٔ مهملی !

- تو خودت بمن گفتی که پیرزن از تو خواسته بود باو کمک کنی که بمیرد و آسوده شود . پس چرا نظریهٔ مهملی است ؟
- او جدی نمیگفت و خیلی خوب میدانست که من هرگز چنین کاری نمیکنم .

- با وجود این . این موضوع فکرش را مشغول داشته بود و امکان دارد که الینور کارلیسل بحرف او گوش کرده باشد .

«پیتلورد» چند لحظه قدم زد و بالا و پائین رفت و آخر سر گفت :

- من انکار نمیکنم که این قبیل مسائل ممکن است اتفاق بیفتد ولی «الینور کارلیسل» خانمی است خونسرد ، آرام و عاقل ... و تصور نمیکنم که احساسات ترحم آمیز چنان باو غلبه کند که متوجه خطرات و عواقب کار نباشد .

– پس تو فکر نمی کنی که چنین عملی از او سر بزند ؟

«پیتر لورد» با هستگی گفت :

– بنظر من ممکن است زنی بخاطر شوهر یا فرزند یا شاید مادرش از راه دلسوزی چنین کاری بکند ولی برای عمه ولو اینکه مورد علاقه و توجه باشد ، نه ... و اگر هم یکوقت چنین کاری بکند هنگامی است که بیمار از درد غیر قابل تحملی رنج ببرد .

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

– شاید حق با شما باشد ...

آنگاه پس از چند لحظه تأمل ادامه داد :

– رادریك ولمان چگونه ؟ آیا فکر میکنی که وی تحت تأثیر

احساساتش قرار بگیرد و دست بچنین عملی بزند ؟

دکتر «لورد» با لحنی مستهزانه گفت :

– او دل و جرأتش را ندارد !

– دوست من ، گمان میکنم که تو در كوچك كردن «رادریك ولمان»

راه اغراق را می پیمائی . او خیلی هم مرد خردمند و باهوشی است .

– بله ، درست است . بعلاوه مرد بسیار جذابی است . من متوجه

جذابیت وی شده ام .

– راستی ؟ من هرگز متوجه نشدم .

آنگاه «پیتر لورد» با لحنی جدی گفت :

– ببینم پوارو ، بالاخره چیزی پیدا کردی که بنفع خانم «کارلیسل»

باشد ؟

– متأسفانه تحقیقات من تاکنون بیک نتیجه رسیده . هیچکس از

« ماری ژرار » متنفر نبوده و از مرگش برخوردار نمیشده بجز الینور

کارلیسل . در اینجا ممکن است ما يك سؤال از خودمان بکنیم ، یعنی

بگوئیم آیا کسی از «الینور کارلیسل» متنفر است یا نه ؟

دکتر لورد سری تکان داد و گفت :

– مقصودتان این است که کسی خواسته باشد قضیه را چنین وانمود کند که تقصیر متوجه خانم کارلیسل بشود ؟.. نمیدانم، من کسی را سراغ ندارم .

آنگاه «پوارو» قضیه نامه بی امضاء را برای دکتر «لورد» بیان کرد و گفت :

– ببینید ، این نامه چنان ماهرانه نوشته شده که خواه و ناخواه سوء ظن را متوجه خانم «کارلیسل» می کند . در نامه وی را بر حذر می کنند که ممکن است بکلی از ارث عمه محروم گردد و یکنفر غریبه آن دختر جوان – وارث خانم ولمان بشود .

پس هنگامی که عمه با ناتوانی سعی میکند بآنها بفهماند که وکیل وی را فوری احضار کنند ، الینور نمی گذارد که باصطلاح علف زیر پایش سبز شود و همان شب کلک پیرزن را می کند .
«پیترلورد» فریاد زد :

– رادریک ولمان چگونه؟ منافع او هم بهمان اندازه در خطر بود.
«پوارو» سری تکان داد و گفت :

– نه جانم ، اتفاقاً اگر عمه وصیت نامه نوشته بود بنفع «رادریک ولمان» بود فراموش کرده ای که خانم «ولمان» بدون وصیت نامه مرد و چیزی هم به «رادریک ولمان» نرسید برای اینکه وارث قانونی عمه «الینور» بود .

– «رادریک» بنا بود با الینور عروسی کند !

– راست است . اما پس از اینکه «الینور» صاحب همه دارائی خانم «ولمان» شد نامزدی آنها بهم خورد و «رادریک ولمان» اظهار داشت که چیزی از او نمی خواهد .

«پیترلورد» سر خود را دردست گرفت و ناله کرد و گفت :

- بهر وسیله‌ای متوسل شویم باز هم سوء ظن متوجه «الینور» می‌شود.

- بله .. مگر اینکه ...

- چند لحظه سکوت کرد و آنگاه گفت :

- يك نکته هست ...

- چی ؟

- يك نکته كوچك ... يك حلقه مفقوده . يك موضوعی که بماري

ژرار مربوط می‌شود . در این نواحی مردم خیلی حرف می‌زنند، تهمت می‌زنند ، شایعات زیادی شنیده می‌شود ... دوست من ، آیا شما چیزی راجع بماري ژرار شنیده‌اید ؟

- راجع بماري ژرار؟ مقصودتان اخلاق و رفتار او است؟

- هرچه هست راجع بگذشته وی ، راجع بامانت اخلاقی و

اجتماعی وی يك شایعه‌ای ، هرچه باشد و هر اندازه بنظر ناچیز بیاید. بالاخره هرچیزیکه ممکن است حیثیت وی را لکه‌دار کند ...

«پترلورد» آهسته گفت :

- پوارو امیدوارم نخواهی رویه‌ای درپیش بگیری و موضوعی را

بیرون بکشی که دختری مرده و بی‌دفاع را بدنام کنی ؟ در هر حال موفق هم نخواهی شد برای اینکه «ماري ژرار» دختری معصوم ، پاك و بیگناه بود.

«پوارو» با ملایمت گفت :

- دوست من، تصور نکن که من می‌خواهم خاك بچشم کسی بپاشم،

اگر خاکی در بین باشد . اما پرستار « هاپکینز » زنی است که نمی‌تواند احساسات خود را پنهان کند . البته « هاپکینز » بماري علاقمند بوده و نمی‌خواهد مطلبی اظهار کند که بضرر ماري باشد ولی من احساس می‌کنم مطلبی هست که « هاپکینز » نمی‌خواهد من بفهمم . او تصور می‌کند که مسئله ربطی بقتل ندارد . از آنطرف هم یقین دارد که جنایت بدست

«الینور کارلیسل» واقع شده و این مسئله هم هرچه هست بالینور مربوط نمیشود. ولی من «باید» همه چیز را بدانم.

– من تصور میکنم پرستار «هاپکینز» اینرا تشخیص میدهد که شما باید همه چیز را بدانید.

– پرستار هاپکینز زن باهوشی است ولی در برابر من هوشیاری وی محدود است. ممکن است نکته‌ای را که من میبینم و میفهمم اونبند و نفهمد.

– خیلی متأسفم، من چیزی نمیدانم.

– تد بیگلند هم با اینکه تمام عمرش در این قصبه بوده چیزی نمیداند. خانم بیشاپ هم چیزی نمیداند چه در اینصورت اگر چیزی برضد «ماری» میدانست بدون تردید میگفت. باوجود این يك امیددیگر هست.

– بله؟

– من امروز با آن یکی پرستار، خانم «اوبریان» ملاقات میکنم. «پیتلورد» سری تکان داد و گفت:

– یکی دوماه بیشتر نیست که «اوبریان» باینجا آمده و طبعاً هیچ چیز راجع بهیچکس نمیداند.

– من اینرا میدانم. اما دوست من، ما هم شنیده‌ایم که پرستار «هاپکینز» زبان‌درازی دارد و اهل غیبت است درحالی‌که وی چیزی راجع به ماری ژرار در این حوالی نگفته ولی من خاطر جمع نیستم که توانسته باشد خودداری کند و به «اوبریان» که باوی کار میکرده چیزی نگفته باشد. بالاخره امکان دارد که «اوبریان» يك چیزی بداند.

«اوبریان» سرمیزچای روبروی «هرکول پوارو» نشسته بود لحظه بلحظه سرش را طوری تکان میداد که موهای قرمزش را بعقب میانداخت.

تبسمی دهان گشادش را از هم باز کرده بود و با خود فکر میکرد : « این مرد کوچولو با این جثه ضعیف و چشمهای سبز که بچشم گریه میماند چطور ممکن است آنطور که دکتر لورد گفته بود زیرك و با هوش باشد ؟ »

در این موقع «هر کول پوارو» گفت :

- خیلی خوشوقتم که باشما آشنا شدم . شناختن افرادی مانند شما که مملو از سلامتی و نشاط هستند موجب مسرت است .
- من هیچ دوست ندارم که قیافه ام تلخ باشد و خدا را شکر میکنم که تابحال همه بیمارانم خوب شده اند .
- البته در مورد خانم «ولمان» کرم و لطف خدا بود که او را خلاص کرد .

- بله ... بیچاره خانم «ولمان».

آنگاه با زیرکی نظری بیوارو انداخت و پرسید :
- راجع بخانم «ولمان» میخواهید با من صحبت کنید ؟ شنیده ام که میخواهند نبش قبر کنند ؟

- خود شما در آن موقع هیچ مظنون نشدید ؟
- بهیچوجه . گرچه بعد از دیدن قیافه دکتر «لورد» بایستی بوئی برده باشم . آنروز صبح بیهانه های مختلف دکتر مرا عقب نخود سیاه میفرستاد ، ولی خوب بالاخره گواهی فوت را که امضاء کرد .
- آنهم دلیل داشت ...

پرستار حرف از دهان «پوارو» کشید و گفت :

- همینطور است که میگوئید ... دکتر حق داشت . يك پزشك نمیتواند خانواده ایراکه در آن طبابت میکنند برنجاند . حدس و سوءظن بندرد نمیخورد . يك پزشك هر قضاوتی بکند باید صددرصد خاطر جمع باشد .

– بعضیها تصور میکنند که شاید خانم «ولمان» خود کشی کرده باشد.
 – خانم ولمان؟ کسیکه بیحرکت و ناتوان در بستر افتاده و تنها يك دستش را میتواند کمی بلند کند چگونه میتواند انتحار کند؟
 – شاید یکی باو کمک کرده باشد؟
 – صحیح! حالا مقصودتان را فهمیدم. خانم کارلیسل، آقای ولمان یا ماری ژرار؟

– آیا بنظر شما چنین چیزی امکان پذیر است؟
 «اوبریان» سری بنفی تکان داد و گفت:
 – هیچکدام جرئت چنین کاری را ندارند.
 – شاید، به بینم «هاپکینز» چه وقت لوله مرفین را گم کرد؟
 – صبح شبی که خانم «ولمان» فوت کرده بود. اول میگفت که خاطر جمع است مرفین را در کیف گذاشته بود ولی بعد میدانید که آدم چگونه دستپاچه میشود و افکارش درهم و برهم میشود آخر سرمیگفت که شاید هم آنرا در منزل جا گذاشته باشد.
 – در آن موقع هم باز شما سوءظنی نبردید؟
 – ابدًا. برای يك لحظه هم بفکر م نرسید که قضیه طور دیگری باشد. حالا هم فکر میکنم فقط سوءظنی بیش نیست.
 – گم شدن مرفین هیچکدام از شما پرستارها را ناراحت نکرد؟
 – اینطور هم نبود. یادم هست که يك چیزی مانند برق بنظر هر دوی ما رسید و یکدفعه «هاپکینز» گفت:

– حتماً وقتی که مرفین را روی سربخاری گذاشته ام بسبب کاغذ باطله افتاده، اینطور نیست؟ و من جواب دادم:

– حتماً همینطور است. غیر از این چه میتواند باشد؟
 و هر دو ساکت شدیم و از آنچه در فکرمان میگذشت چیزی نگفتیم.
 – خانم اوبریان، حالا چه فکر میکنید؟ شما هیچ شکی ندارید

که «الینور کارلیسل» «ماری ژرار» را کشته است ؟
 - بنظر من شکی در کار نیست . غیر از او چه کسی میخواست که
 ماری بمیرد ؟

- حرف سرهمین است .

- آیا آنشب من خودم آنجان بودم که خانم «ولمان» کوشش میکرد
 حرف بزند و خانم «کارلیسل» باو وعده میداد که مطابق خواست و میل
 او عمل کند ؟ و بعداً هم هنگامیکه «ماری» از پله ها پائین میرفت ، صورت
 خانم «کارلیسل» را ندیدم که چگونه از شدت تنفر تیره شده بود . میتوانم
 قسم بخورم که در همان لحظه فکر آدمکشی قلب و مغزش را سیاه
 کرده بود .

- فرض کنیم خانم «ولمان» را «الینور» کشته باشد شما فکر میکنید
 برای چه اینکار را کرده است ؟

- برای چه ؟ اینکه واضح است ، برای پول . دوست هزار لیره
 پول کمی نیست ! اگر «کارلیسل» این کار را کرده باشد برای همین است .
 اوزنی زیرو و شجاع است و از هیچ چیز نمیرسد .

- اگر خانم «ولمان» زنده مانده و وصیت نامه نوشته بود ، شما
 فکر میکنید چگونه دارائیش را تقسیم میکرد ؟

- البته من نباید در این باره اظهار نظر کنم ، ولی معتقدم که تمام
 دارائیش را بماری ژرار می بخشید .
 - چرا ؟

« اوبریان » کمی ناراحت بنظر میرسید ولی جواب داد :

- چرا ؟ اگر واقعاً میخواهید بدانید چرا من میگویم که خانم
 «ولمان» غیر از این کاری نمیتوانست بکند .

- بعضیها میگویند «ماری ژرار» رلش را خوب بازی کرده و
 بطوری قاپ پیر زن را دزدیده بود که وی منسوبین نزدیک خودش را

فراموش کرده بود . میخوام بدانم که آیا واقعاً « ماری ژرار » آنقدر زرننگ بود که نقشه بکشد و پیرزن را دورانگشتش بچرخاند ؟
 - ابداء ، ماری اهل نقشه کشی نبود و هر کار میکرد کاملاً طبیعی بود . بعلاوه دلائلی هم وجود دارد که بگوش غریبه نباید برسد .
 « هر کول پوارو » با ملایمت گفت :

- خانم اوبریان ، شما زن رازنگاهداری هستید .
 - من هرگز در کاریکه بمن مربوط نباشد دخالت نمیکم .
 « پوارو » درحالیکه بدقت اوبریان را نگاه میکرد گفت :
 - من فکر میکنم شما و « هاپکینز » باهم توافق کرده اید که بعضی مسائل را مخفی نگاهدارید . اینطور نیست ؟
 - منظورتان از این حرف چیست ؟
 - منظورم مسائل مربوط بقتل یا قتلها نیست ... مقصودم آن ... موضوع دیگر است .

« اوبریان » سری بتأیید تکان داد و گفت :
 - خانم « ولمان » زن محترمی بود و تا دم مرگ هم کسی پشت سرش حرفی نزد . چه فایده دارد که انسان نام نیکش را لکه دار کند ؟
 موضوع معنی دیگری پیدا کرده بود که « پوارو » هیچ سر در نمیآورد ولی استادانه سعی کرد که از قیافه اش چیزی مشهود نگردد و
 « اوبریان » چنین ادامه داد :

- بعلاوه سالها گذشته و همه چیز فراموش شده . من در مقابل اینگونه عشقها قلب رقیقی دارم . همیشه گفته ام و حالا هم میگویم مردیکه زنش دیوانه و دردار المجانین افتاده و میداند که فقط مرگ میتواند آزادش کند در مقابل همچو عشقی چه میتواند بکند ؟

پوارو همچنان با تعجب گفت :

- واقعاً بسیار مشکل است .

- « هاپکینز » برایتان نگفت که چگونه نامه های ما بدون اطلاع از یکدیگر در یکروز پست شده بود ؟
 - نه ، این یکی را بمن نگفت :
 - اتفاق عجیبی بود که همزمان با وقتی که من عکس را روی پیانو دیدم ، مستخدمه د کتر هم همه چیز را برای پرستار « هاپکینز » تعریف کرده بود !
 - عجیب است !
 آنگاه « پوارو » با احتیاط پرسید :
 - « ماری ژرار » از این قضیه خبر داشت ؟
 - کی ممکن بود باو بگوید ، من ؟ یا هاپکینز ؟ بالاخره چه فایده داشت ؟
 - هیچ !

الینور کارلیسل و « پوارو » در دو طرف میزی نشسته بودند. پوارو با دقت او را و رانداز میکرد . دیوار شیشه ای زندان آنها را از یکدیگر جدا میکرد و زندانبان کاملاً مواظبشان بود . سفیدی پیشانی ، ظرافت بینی و لاله گوش ، قیافه باهوش و حساس و مغرور « الینور » توجه « پوارو » را جلب کرده بود . آنچه میدید نشانه اصالت و نجابت خانوادگی بود . بعلاوه نشان میداد که صاحب آن قیافه دارای اعتماد بنفس و کف نفس و بسیار خوددار و بی نهایت با حرارت است :
 پس از چند لحظه « پوارو » گفت :
 - من « هرکول پوارو » هستم . دکتر « لورد » مرا نزد شما فرستاده است . ایشان معتقدند که من میتوانم بشما کمک کنم .
 - پیترو لورد ؟ ...
 « الینور » تبسمی کرد و پس از مکثی کوتاه گفت :

- خیلی از لطف دکتر « لورد » ممنونم .. ولی تصور نمیکنم که شما بتوانید کاری برایم بکنید .
- آیا بسؤالهای من جواب میدهید ؟
- « الینور » آهی کشید و گفت :
- باور کنید که بهتر است اصلاً سؤال نکنید ... آقای سدان وکیل با قدرت و مشهوری برای من گرفته .
- شهرت او باندازه من نیست !
- « الینور » با آهنگی خسته و بی حوصله گفت :
- عالیجناب « ادوین » سوابق ممتد و عالی دارد .
- بله عالیجناب « ادوین » مشهور است که از گناهکاران خوب دفاع میکند ولی شهرت من در این است که بیگناهان را یاری میکنم .
- « الینور » سرش را بلند کرد و چشههای آبی و شفاف و زیبای خود را به « پوارو » دوخت و پرسید :
- شما معتقدید که من بیگناهم ؟
- آیا شما بیگناه هستید ؟
- « الینور » تبسم تلخی کرد و گفت :
- آیا این نمونه ای از سؤالهای شما است ؟ فکر نمیکنید خیلی آسان است که من بگویم : « بله بیگناهم ؟ »
- « پوارو » ناگهان گفت :
- شما خیلی خسته هستید . اینطور نیست ؟
- چشههای « الینور » کمی گشاد شد و جواب داد :
- از کجا فهمیدید ؟ بله ، خستگی بیش از هر چیز دیگر مرا رنج میدهد .
- فوراً متوجه شدم ...
- امیدوارم که هرچه زودتر همه چیز پایان یابد .

چند لحظه « پوارو » بدون ادای کلمه‌ای به « الینور » نگاه کرد و آنگاه گفت :

- من آقای « رادریک ولمان » را ملاقات کردم .
 قیافهٔ رنگ پریده و مغرور « الینور » سرخ شد و « پوارو » با خود گفت « بیکی از سؤالهای من بدون اینکه بپرسم پاسخ داده شد . »
 « الینور » در حالیکه صدایش لرزش داشت پرسید :
 - شما رادی را دیده‌اید ؟
 - بله . او از هیچکاری برای نجات شما فرو گزار نکرده است .
 - میدانم .
 - آقای « ولمان » متمول است ؟
 - رادی ؟ او از خودش چیزی ندارد .
 - خیلی دست و دل باز و خراج است ؟
 « الینور » در حالیکه گوئی با خودش حرف میزند جواب داد :
 - هیچیک از ما باین موضوع اهمیت نمیدادیم . زیرا میدانستیم که یکروزی ...

« الینور » ناگهان ساکت شد و « پوارو » فوری گفت :
 - البته باریه‌ای که بشما میرسید متکی بودید ، اینطور نیست ؟
 آنگاه بدون اینکه منتظر جواب بشود ادامه داد :
 - لابد از نتیجهٔ کالبدشکافی خبر دارید . خانم « ولمان » در اثر مسمومیت مرفین فوت کرده است .

« الینور کارلیسل » سردی گفت :
 - من او را نکشتم .
 - آیا کمکش هم نکردید که خودکشی کند ؟
 - کمکش کنم ؟ ... آه ، فهمیدم . نه ! اینکار را هم نکردم .
 - آیا می‌دانستید که عمهٔ شما وصیتنامه ننوشته ؟

- ابدأ اطلاع نداشتم .
- آهنگ صدای «الینور» در این موقع بیروح بود و کلمات و جملات را مانند ماشین ادا می کرد .
- آیا شما وصیتنامه نوشته اید ؟
- بله .
- در این هنگام مجدداً رنگ «الینور» سرخی گرائید و «پوارو» پرسید :
- ممکن است بفهمائید که دارائی خودتان را چگونه واگذار کرده اید ؟
- همه را تمام و کمال به «رادی» بخشیده ام . به «رادی و لمان» .
- آیا آقای «ولمان» از اینکار اطلاع دارند ؟
- «الینور» فوری گفت :
- بهیچوجه .
- شما در این باره با او صحبتی نکردید ؟
- ابدأ . اگر می فهمید خیلی ناراحت میشد .
- بجز خودتان چه کسی از این موضوع اطلاع دارد ؟
- فقط آقای سدان و لابد منشی و دفتردارش .
- آیا مفاد وصیتنامه را آقای «سدان» تنظیم کردند .
- بله ، شب همان روزی که دکتر «لورد» با من صحبت کرد ، من با آقای «سدان» نوشتم و دستور اینکار را دادم .
- نامه را خودتان پست کردید ؟
- نه ، نامه را در صندوق عمارت انداختم و با سایر نامه ها به پستخانه فرستاده شد .
- شما نامه را نوشتید و در پاکت گذاشتید ، سرش را بستید تعبیر چساندید و بصندوق انداختید ؟ آیا هیچ تعمق نکردید و یا اینکه آنرا

دوباره نخواندید؟

«الینور» با تعجب به «پوارو» خیره شد و گفت :

- چرا ... آنرا دوباره خواندم . . . یعنی رفته بودم بالا تمبر
بیاورم و هنگامی که پائین آمدم نامه را دوباره خواندم که ببینم مقصود
مرا واضح میرساند یا نه .

- کسی با شما در اطاق نبود؟

- چرا ، فقط رادی آنجا بود .

- آیا او می دانست که شما چه می نویسید؟

- گفتم که خیر!

- هنگامیکه شما عقب تمبر رفته بودید کسی میتوانست نامه شما

را بخواند؟

- نمی دانم .. مقصودتان یکی از مستخدمین است؟ اگر هنگامیکه

من بیرون بودم یکی از آنها داخل اطاق شده باشد می توانسته نامه را
بخواند .

- البته قبل از اینکه آقای «رادریک ولمان» باطاق برود .

- بله .

- خود آقای «ولمان» چطور؟

«الینور» با صدائی صاف و لحنی اهانت آمیز گفت :

- بشما قول میدهم آقای «پوارو» که «رادی» از آنهائی نیست که
نامه دیگران را میخوانند .

- می دانم خانم . ولی اگر شما می دانستید که کارهائی را که نباید

بکنند ، میکنند تعجب میکردید .

«الینور» شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت و «پوارو»

با لحنی عادی پرسید :

- آیا در همان روز بود که کشتن «ماری ژرار» بمغزتان خطور کرد؟

برای سومین بار رنگ «الینور» ارغوانی شد . این دفعه صورتش
گر گرفته بود و گفت :

– آیا «پترلورد» اینرا بشما گفت ؟

– «پوارو» با ملایمت باز پرسید :

– همان روز بود ، نه ؟ همان موقع که از پنجره اطاق «ژرار»
باغبان بداخل نگاه کردید و دیدید که «ماری» وصیتنامه می نویسد در آن
هنگام بود که شما فکر کردید چقدر مضحك و چقدر مناسب حال است
اگر ماری بمیرد ...

«الینور» بآهستگی گفت :

– پتر لورد فوری فهمید ... بسجودی که بصورت من نگاه کرد
متوجه شد ...

– دکتر «لورد» جوان باهوشی است ... بله ، این جوان موقرمز
صورت كك مکی خیلی چیزها می داند .

«الینور» با صدائی بم گفت :

– آیا حقیقت دارد که «پترلورد» شما را فرستاده بمن کمک کنید؟

– بله خانم . کاملاً حقیقت دارد .

«الینور» آهی کشید و گفت :

– نمیفهمم .. نه ، نمیفهمم !

– خانم «کارلیسل» خواهش می کنم بحرفهای من بدقت گوش
بدهید . لطفاً موبمو برای من شرح بدهید روزی که «ماری ژرار» مرد
چه اتفاق افتاد ؟ شما کجا رفتید و چه کردید ؟ حتی می خواهم بدانم چه
فکر کردید ؟

«الینور» با تعجب مدتی به «پوارو» خیره شد و آنگاه تبسمی

ضعیف صورتش را روشن کرد و گفت :

– شما باید فوق العاده مرد ساده ای باشید ، فکر نمی کنید چقدر

آسان است که بشما دروغ بگویم؟

- اهمیت ندارد .

- «الینور» با تعجب گفت :

- اهمیت ندارد ؟

- نه . زیرا برای من دروغ هم باندازهٔ راست می‌تواند نکاتی را فاش کند . حتی گاهی دروغ بهتر بعضی رموز را می‌فهماند . پس شروع کنیم ... شما بخانم بیشاپ در خیابان برخورد کردید . ایشان داوطلب شدند که با شما بیایند و کمک‌تان کنند و شما کمک ایشان را رد کردید . چرا این کار را کردید ؟

- می‌خواستم تنها باشم .

- چرا ؟

- چرا ؟ چرا ؟ برای اینکه می‌خواستم ... می‌خواستم فکر کنم .

- در حقیقت می‌خواستید پیش خود بعضی چیزها را تصور کنید .

خوب بعد چکار کردید ؟

«الینور» با غرور کمی چانه‌اش را بالا گرفت و گفت :

- بعد مقداری خمیر ساندویچ خریدم .

- دو شیشه ؟

- بله .

- آنگاه بهانتربوری رفتید . بعد چکار کردید ؟

- باطاق عمه رفتم و اثاثهٔ او را بازدید کردم .

- چه چیزها یافتید ؟

- چه چیزها ؟ لباس ، نامه ، جواهر و طلا .

- آیا شئی سری و خصوصی نیافتید ؟

- سری و خصوصی ؟ نمی‌فهمم .

- پس ادامه بدهیم . بعد ؟

- بطبقه پائین رفتم و در آبدارخانه مقداری نان بریدم و ساندویچ درست کردم .

- در آن موقع چه فکر میکردید ؟

چشمهای آبی «الینور» ناگهان برقی زد و گفت :

- فکر هم اسم خودم «الینور اکویتان» را میکردم .

- خیلی خوب متوجهم .

- راستی ؟

- البته، چونکه داستان را می دانم . «الینور اکویتان» به «روزاموند»

زیبا گفت «تو مختاری خنجر را انتخاب کنی یا پیاله زهر را» و «روزاموند» زهر را انتخاب کرد .

رنگ «الینور» سخت پریده بود و چیزی نگفت و «پوارو» ادامه داد :

- بنظرم امروز فرصتی برای انتخاب نبود . . . ادامه بدهید

مادموازل ، بعد چه شد ؟

- ساندویچها را توی ظرف چیدم . آنگاه بطرف کلبه « ژرار»

رفتم . پرستار « هاپکینز» و «ماری» آنجا بودند . بآنها گفتم که مقداری ساندویچ درست کرده ام ...

پوارو در حالیکه بدقت بالینور چشم دوخته بود گفت :

- آنگاه همه با هم بهانتربوری رفتید ؟

- بله و در سالن کوچک ساندویچها را خوردیم .

- خوب ، و همانطور در عالم رؤیا و تخیل سیر میکردید . بعد ؟

- بعد ؟ ماری کنار پنجره ایستاده بود و من بآبدارخانه رفتم و

همانطور که میگوئید همچنان در حالتی شبیه رؤیا بودم . پرستار آنجا

بود و ظرفها را میشست و من شیشه خالی خمیر ساندویچ را باو دادم که بشوید .

- خوب ، خوب بعد چه شد ؟ دیگر چه فکر کردید ؟

«الینور» با لحنی خواب آلود گفت :

- روی بازوی پرستار علامت خراش کوچکی بود . از او پرسیدم که چه شده ؟ و او جواب داد که از خار گل سرخهای جلو کلبه خراش برداشته «گل سرخهای جلو کلبه» ! من و رادی در گذشته يك دفعه بر سر این گلها با هم دعوا کردیم . رادی رز سفید دوست داشت و من میگفتم که رز سفید مثل گل مصنوعی است و حتی عطر هم ندارد . من رز درشت و قرمز دوست داشتم که پرهایش تیره و مانند مخمل باشد و بوی تابستان بدهد . مانند دو دیوانه ما بر سر این چیزها دعوا می کردیم و در آبدارخانه این خاطرات بر ایمن زنده شد و ناگهان يك چیزی در قلبم گسیخت و نفرتی که در قلبم خانه کرده بود از بین رفت . خاطرات کودکی قلبم را از نفرت نسبت بماري خالی کرد . دیگر از او بدم نمیآمد و نمیخواستم بمیرد ...

«الینور» لحظه ای سکوت کرد و آنگاه چنین ادامه داد :

- اما هنگامی که بسالن كوچك رفتم «ماري» در حال مرگ بود ..

«الینور» ساکت شد . پوارو با دقت باو چشم دوخته بود .

رنگ الینور سرخ شد و پرسید :

- آیا باز هم از من میپرسید که «ماري ژرار» را کشته ام یا نه ؟

«پوارو» ناگهان از جا بلند شد و گفت :

- فعلاً چیزی نمیخواهم بپرسم . اصلاً بعضی چیزها را نمیخواهم

بدانم .

دکتر «لورد» در ایستگاه راه آهن انتظار قطار را می کشید .

« هر کول پوارو » از قطار پیاده شد . مانند همیشه خیلی شیک و

مرتب لباس پوشیده بود « پیترو لورد » با اشتیاق بقیافه وی دقیق شده بود

که بلکه چیزی از آن استنباط کند ولی « پوارو » کسی نبود که خود را

لو بدهد و «پیترو لورد» چنین شروع کرد :

- من سعی فراوان کردم که راجع بسؤالهای شما تحقیق کرده جواب آنها را حاضر کنم . اولاً « ماری ژرار » روزدهم جولای بلندن رفته بود . ثانیاً خانه من مدیر داخلی ندارد و دو سه تا دختر بی تجربه خانه مرا اداره می کنند . اگر مقصود شما خانم « اسلاتری » است که سرپیشخدمت دکتر «رانسوم» (همانکه قبل از من در «می دن فورد» بوده) میتوانم همین امروز صبح شما را نزد او ببرم . باو پیغام داده ام که از خانه بیرون نرود .

«پوارو» جواب داد :

- مثل اینکه قبل از هرچیز اورا ببینم بهتر است.

- موضوع سوم اینکه شما میل دارید به «هانتربوری» بروید . من خودم همراهتان می آیم . حقیقت این است که تعجب می کنم چگونه شما تاکنون با آنجا نرفته اید . مثلاً من معتقدم هنگامی که دفعه اول باینجا آمدید قبل از هرکاری باید بمحلی که قتل اتفاق افتاده است می رفتید .

«پوارو» سرش را کمی روی شانه خم کرد و پرسید :

- چرا ؟

دکتر «لورد» از این سؤال یکه ای خورد و گفت :

- چرا ؟ مگر معمولاً اینکار را نباید کرد ؟

- انسان مطابق کتاب تحقیق نمی کند دوست من ، بلکه هوش و

عقل خود را بکار میبرد .

- شاید در محل وقوع حادثه بر گه ای بدست می آید .

«پوارو» آهی کشید و گفت :

- بنظرم شما کتاب پلیسی زیاد میخوانید . دوست من قوای پلیس

این مملکت بسیار با کفایت است و من یقین دارم که تمام عمارت و باغ را بطور کامل جستجو کرده اند ...

— بله جستجو کرده‌اند تا برگه‌ای برای اثبات گناه «الینور کارلیسل» بدست بیاورند نه برای بیگناهی وی.

«پوارو» آهی کشید و گفت :

— دوست من، مثل اینکه پلیس در نظر شما يك غول بی‌شاخ و دم است. ولی اشتباه می‌کنید. آنها «الینور کارلیسل» را توقیف کردند چون دلائلی قوی برضد او پیدا شده بود و در حالی که پلیس همه‌جا را تفتیش کرده دیگر جستجوی من لزومی ندارد.

— ولی شما الآن می‌خواهید بروید آنجا. اینطور نیست؟

— بله چونکه حالا من می‌دانم که عقب چه چیز می‌گردم. انسان قبل از اینکه چشمش را بکار ببرد باید سلولهای مغزش را بکار ببندازد.

— پس شما معتقدید هنوز هم امکان دارد که برگه‌ای بدست بیاید؟

«پوارو» با ملایمت گفت :

— بله. فکر می‌کنم که برگه‌ای بدست بیاوریم.

— برگه‌ای که بی‌گناهی «الینور» را ثابت کند؟

— آه، من چنین چیزی نگفتم.

«پیترو لورد» بتندی گفت :

— مقصودتان این است که هنوز هم شما او را گناهکار می‌دانید؟

«پوارو» متفکرانه گفت :

— دوست من، کمی صبر داشته باشید. برای اینکه بتوانم جواب

این سؤال را بدهم خیلی زود است.

«پوارو» و دکتر «لورد» در اطاق چهارگوشی که پنجره‌اش بیاغ

باز میشد با هم ناهار می‌خوردند. دکتر «لورد» پرسید :

— آیا از صحبت با خانم «اسلاتری» چیزی دستگیرتان شد؟

«پوارو» سری بتأیید تکان داد و گفت :

— بله .

— چه چیز بخصوصی از او میخواستید ؟

— غیبت کردن و صحبت درباره گذشته ها . هیچ می دانید که ریشه اکثر جنایات از گذشته سرچشمه می گیرد ؟ نظر من در مورد جنایات اخیر که این موضوع حتمی است .

دکتر «لورد» با بی حوصلگی گفت :

— يك كلمه از آنچه می گوئید سر در نمی آورم .

«پوارو» تبسمی کرد و گفت :

— چقدر ماهی تازه و خوشمزه است !

«دکتر لورد» با کمی عصبانیت گفت :

— برای اینکه امروز صبح قبل از صرف صبحانه خودم آنرا گرفتم .

نگاه کنید پوارو، آیا میخواهید بمن بگوئید که چکار دارید می کنید یا نه؟ برای چه مرا در تاریکی محض نگاهداشته اید ؟

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

— برای اینکه هنوز کوچک ترین روشنائی در این قضیه پیدا نشده .

از هر طرف که جستجو می کنم بالاخره باین نتیجه میرسم که کسی بجز «الینور کارلیسل» دلیلی برای کشتن «ماری ژرار» نداشته .

— در صورتی که «ماری ژرار» خارج از انگلستان بوده از کجا

میشود خاطر جمع شد ؟

— بله ، بله میدانم . در این باره هم تحقیق کرده ام .

— آیا شما خودتان بآلمان رفتید ؟

— خودم نه .

آنگاه «پوارو» خندید و گفت :

— من جاسوسهائی هم دارم !

— آیا میشود بدیگران اعتماد کرد ؟

- البته، چه لزومی دارد کارهایی را که من سر در نمیآورم و دیگری با مبلغ مختصری میتواند با مهارت انجام دهد بکنم؟ من بشما قول میدهم دوست من که چند تا کار در دست اقدام است. من معاونین خوبی دارم. مثلاً یکی از آنها سابقاً سارق بوده است!

- او چه میتواند بکند؟

- آخرین کاری که برای من انجام داده جستجوی کامل از آپارتمان آقای «رادرلیک و لمان» بوده است!

- عقب چه می‌گشتید؟

- من همیشه دلم میخواهد بفهمم که مردم تا چه اندازه به من دروغ گفته‌اند.

- آیا آقای «ولمان» دروغی بشما گفته است؟

- بطور حتم.

- چه کسی دیگر دروغ گفته؟

- همه، پرستار «اوبریان» با احساسات، پرستار «هاپکینز» با یک‌دندگی، خانم «بیشاپ» با کینه و شما خودتان...

«پیتزلورد» حرف «پوارو» را قطع کرد و گفت:

- و اوایلا! آیا شما خیال می‌کنید که من هم بشما دروغ گفته‌ام؟
- هنوز نه.

دکتر «لورد» بصندلی تکیه داد و نفس راحتی کشید و گفت:

- پوارو، عجب آدم سوءظنی هستی!

آنگاه حرف را عوض کرد و گفت:

- اگر دیگر چیزی نمیخورید با اجازه شما بهانتربوری برویم چونکه بچند بیمار باید سر بزنم و بعد هم یک عمل جراحی دارم.

- من در اختیار شما هستم.

آنگاه دونفری پیاده براه افتادند و از در عقب وارد باغ «هانتز»-

بوری « شدند . او اسط محوطه بجوان خوش قیافه بلندقدی رسیدند که چرخ خاك كش دستى را میبرد. جوان ازدیدن دكتر «لورد» بحال احترام ایستاد و كلاه از سر برگرفت و دكتر «لورد» گفت :

- سلام «هارلیك» .

آنگاه رو به «پوارو» کرد و گفت :

- پوارو، این «هارلیك» باغبان است. آنروز صبح اینجا کار میکرده!

«هارلیك» فوری گفت :

- بله آقا ، بنده مشغول کار بودم و خانم «الینور» را هم دیدم و با ایشان صحبت کردم .

پوارو پرسید :

- خانم «الینور» بشما چه گفتند ؟

- گفتند که خانه تقریباً بفروش رسیده و من از این حرف خیلی جا خوردم ولی خانم «الینور» گفتند که با تیمسار «سامرویل» راجع بمن صحبت می کنند بلکه مرا همینجا نگاهدارند چونکه من زیر دست «استفان» مدتها کار کرده ام آقا .

دکتر «لورد» از هارلیك پرسید :

- آیا خانم «الینور» مانند همیشه بودند ؟

- بله آقا . فقط ... فقط مثل اینکه کمی در حال هیجان بودند .

مثل کسی که مسئله ای فکرش را مشغول داشته باشد .

«هرکول پوارو» پرسید :

- تو «ماری ژرار» را میشناختی ؟

- بله آقا . ولی خیلی خوب نه .

- بنظر تو «ماری ژرار» چطوری بود ؟

- چطوری بود ؟ مقصودتان صورت ظاهر اوست ؟

- نه کاملاً . مقصودم این است که چگونه دختری بود ؟

«ماری ژرار» خودش را خیلی بالامیگرفت. طرز صحبت کردنش، رفتارش، مثل اینکه خیلی از خودش راضی بود. یعنی با آن همه هایهویی که خانم «ولمان» برای «ماری» براه انداخته بود پدرماری را دیوانه کرده بود و ...

«پوارو» گفت :

- من شنیده‌ام که در هر صورت ژرار آدم بد اخلاقی بوده .
- بله آقا . همینطور است . همیشه غرمیزدو کمترین جمله مؤدبانه کسی از او می‌شنید .

«پوارو» پرسید :

- آنروز صبح شما اینجا بودید ؟ در کدام قسمت از محوطه کار میکردید ؟

- بیشتر در قسمت پشت آشپزخانه بودم .
- از آنجا جلو عمارت دیده نمیشود ؟
- خیر آقا .

در اینجا «پیتروورد» پرسید :

- اگر احیاناً کسی وارد عمارت شده و نزدیک پنجره آبدارخانه آمده بود تو او را میدیدی ؟
- خیر آقا . نمیدیدم .

«پیتروورد» مجدداً پرسید :

- چه وقت برای ناهار رفتی ؟
- ساعت يك آقا .

- متوجه چیز غیر عادی نشدی یا مردی را ندیدی که اینجاها پرسه بزند . یا اتومبیلی در بیرون توقف کرده باشد .

ابروهای «هارلیک» با تعجب کمی بالا رفت و گفت :

- بیرون محوطه ، جلودر عقبی عمارت فقط اتومبیل شمارا دیدم

که ایستاده بود .

«پیتزلورد» فریاد زد :

– اتومبیل من ؟ اشتباه میکنی ! آنروز صبح من در «ویتن بوری» بودم و بعد از ساعت دو بعد از ظهر برگشتم .

«هارلیک» گیج بنظر میرسید و با تردید گفت :

– ولی من یقین دارم که اتومبیل شما بود .

«پیتزلورد» بتندی گفت :

– اهمیت ندارد . خدا حافظ هارلیک .

آنگاه با «پوارو» همراه افتادند .

«هارلیک» چند لحظه از عقب سربانها خیره شد آنگاه بکار خود

ادامه داد . «پیتزلورد» آهسته ولی با هیجان گفت :

– بالاخره برگه‌ای پیدا شد . فکر میکنید اتومبیل مال چه کسی

بوده ؟

– اتومبیل شما چه سیستم است دوست من ؟

– فورد ، برنگ سبزدربائی . خیلی معمولی .

– و شما یقین دارید که ماشین مال شما نبوده ؟ شاید در تاریخ و

روز اشتباه کرده‌اید ؟

– ابدأ شك ندارم . همان روز حادثه من در «ویتن بوری» بودم .

خیلی دیر برگشتم و ناهار را با عجله خوردم و در آن موقع بود که راجع
بماری ژرار بمن تلفن کردند و من خودم را باینجارسانیدم .

«پوارو» با ملایمت گفت :

– مثل اینکه عاقبت يك برگه حسابی بدستمان آمده .

– بله . معلوم میشود که غیر از «الینور کارلیسل» غیر از «ماری ژرار»

و غیر از «هاپکینز» یکنفر دیگر اینجا بوده .

– خیلی جالب است . بیائید برویم يك بازدید حسابی بکنیم و

به بینیم که اگر یک نفر بخواهد بدون اینکه دیده بشود وارد عمارت گردد چکار میکند .

مقداری پیش رفته بودند که ناگهان راه باریکی از وسط بوته زار منشعب شد . دو نفری داخل راه باریک شدند و در سربک پیچ ناگهان دکتر «لورد» بازوی «پوارو» را گرفت و در جالیکه بدر پنجره ای اشاره میکرد گفت :

- این پنجره آبدارخانه است . همانجا که «الینور» ساندویچهارا درست میکرده .

«پوارو» باملایمت گفت :

- بله و هر کس میتواند او را از اینجا به بیند و پنجره هم باز بوده ، اینطور نیست ؟

- بله پنجره کاملاً باز بوده . اگر یادتان باشد آنروز روز بسیار گرمی بود .

«پوارو» متفکرانه گفت :

- بنابراین اگر کسی بخواهد بدون اینکه دیده شود مواظب پنجره و آبدارخانه باشد اینجا بهترین نقطه است .

دو نفری در آنجا قدم زدند و تبادل نظر کردند و «پیترو لورد» گفت :

- نگاه کنید ، پشت این بوته زاری کجائی است که علفها فشرده شده .

«پوارو» نزدیک رفت و «پیترو لورد» متفکرانه گفت :

- بله . اینجا بسیار جای مناسبی است ، تمام جلودید باز است بدون اینکه دیده بشود حالا به بینم این رفیق ما که اینجا ایستاده چه میکرده و شاید سیگاری کشیده باشد . دو نفری خم شدند روی زمین و داخل بوته ها بجستجو پرداختند .

«پوارو» ناگهان ایستاد و «پیترو لورد» پرسید :

- چیزی پیدا کردی ؟

- يك قوطی کبریت ، بله رفیق يك قوطی کبریت خالی که روی آن پا گذاشته اند و له شده و خیس گشته ...

آنگاه «پوارو» بادقت گوشه آنرا گرفت و بلند کرد و کاغذ یادداشتی از جیب بیرون آورد و قوطی کبریت را روی آن گذاشت .

«پیتر لورد» که چشم بقوطی کبریت دوخته بود گفت :

- خارجی است ! کبریت آلمانی است !

«پوارو» گفت :

- و «ماری ژرار» بتازگی از آلمان برگشته بود !

دکتر لورد باشعف گفت :

- پوارو تصدیق کن که يك برگه حسابی بدست آوردیم .

«پوارو» آهسته گفت :

- شاید ...

- اما «پوارو» جای انکار نیست که پیداشدن این قوطی کبریت خیلی اهمیت دارد ، آخر کی ممکن است در اینجا کبریت آلمانی داشته باشد ؟

- میدانم . میدانم .

آنگاه «پوارو» نظری باتعجب به بوته های فشرده شده در بوته زار و نظری به پنجره انداخت و گفت :

- آنقدر هاهم که تو فکر میکنی ساده نیست . بلکه مانع بزرگی در

کار است . آیا متوجه نیستی ؟

- نه ! چه مانعی ؟ بمن بگوئید .

«پوارو» آهی کشید و گفت :

- اگر متوجه نیستی پس بیا باهم بداخل عمارت برویم .

«پیتر لورد» با کلیدی که همراه داشت در پشت عمارت را باز کرد

و باهم ابتدا با آشپزخانه و از آنجا بر اهر وئی رفتند که در یکطرف محل کندن

پالتوها بود و طرف دیگر آبدارخانه سرپیشخدمت قرار داشت . دو نفری آبدارخانه را از نظر گذرانیدند . مانده‌مه آبدارخانه های معمولی اطراف آن گنجه های بادرهائی شیشه‌ای تعبیه شده بود برای نگاهداری ظروف چینی و بلور و اجاق گاز ، دو عدد کتری و چند ظروف دردار که روی آنها چای ، قهوه ، شکرو غیره نوشته شده بود . در گوشه‌ای نیز شیر آب و جای ظرفشویی بود و جلو پنجره هم میزی قرار داشت . «پترلورد» گفت :

- «الینور کارلیسل» ساندویچها را روی این میز درست کرده بود.

یکقسمت از برچسب لوله مرفین اینجایزیر دستشویی پیدا شد ...

«پوارو» متفکرانه گفت :

- اداره آگاهی خیلی دقیق است . کمتر چیزی از نظرشان پنهان

میمانند .

- «پترلورد» بتندی گفت :

- هیچ مدرکی در بین نیست که «الینور» بلوله مرفین دست زده باشد . من معتقدم که یکنفر از بوته زار متوجه «الینور» بوده و همینکه «الینور» می‌آید پائین و بطرف اطاق باغبان میرود شخصی که ناظر بوده از فرصت استفاده میکند و وارد عمارت میشود و سر لوله مرفین را بر میدارد و مقداری از قرصها را له میکند و داخل ساندویچ روئی میگذارد . وی متوجه نمیشود که برچسب لوله کنده شده و لای درز کف آبدارخانه افتاده و با عجله بر میگردد و سوار اتومبیل میشود و میرود .

«پوارو» آهی کشید و گفت :

- و باز هم متوجه نکته حساس نمیشوی دوست من؟ خیلی عجیب است

که چگونه بعضی وقتها جوان باهوشی اینطور کند ذهن میشود ؟

«پترلورد» با اوقات تلخی پرسید :

- میخواهید بگوئید که باور ندارید یکنفر پشت بوته زار ایستاده و

باین پنجره نگاه کرده ؟

- چرا اینرا باور می کنم ...
- پس هر کس بوده باید پیدایش کرد !
- «پوارو» زیر لب گفت:
- گمان نمی کنم لازم باشد خیلی راه دوری برویم.
- می خواهید بگوئید که می دانید او کیست ؟
- يك چیزی بنظرم رسیده .
- «پیترو لورد» با ملایمت گفت:
- پس دستیاران شما بالاخره اخباری از آلمان برایتان آورده اند؟
- «هرکول پوارو» انگشتی به پیشانی زد و گفت :
- همه اش اینجاست .. در مغز من عزیزم ... بیا تا نظری بخانه
- بیندازیم .

آخر سر ، در اتاقیکه « ماری ژرار » آنجا مرده بود ایستادند ، محیط خانه احساس عجیبی در انسان بوجود میآورد. گوئی خاطرات و پیش گوئیهای گذشته در آن زنده شده اند.

«پیترو لورد» یکی از پنجره ها را با شدت باز کرد و با کمی لرزش گفت :

- این خانه مانند قبر میماند ...

«پوارو» متفکرانه گفت :

- ایکاش دیوارها می توانستند حرف بزنند؟ همه وقایع ماجرا از اینجا، از این اطاق شروع می شود... آنگاه لحظه ای مکث کرد و بالحنی ملایم گفت :

- اینجا، در این اطاق بود که «ماری ژرار» مرد .

- بله، اورا روی آن صندلی کنار پنجره یافتند ...

«پوارو» مجدداً متفکرانه گفت :

– دختری زیبا، جوان و پر از احساسات؟ آیا وی اهل دسیسه و فریب بود؟ از خود راضی و متکبر بود؟ آیا دختری ساده، شیرین و ملایم بود؟ جوان و در اوان زندگی، دختری مانند گل؟
– ماری ژرار هرچه بود یکنفر مرگش را می خواست.
– نمیدانم...

«پیتز لورد» خیره به «پوارو» نگاه کرد و گفت:
– مقصودتان چیست؟

«پوارو» سری تکان داد و گفت:

– هنوز زود است. هنوز چیزی نمیتوانم بگویم...
آنگاه بطرف در رفت و گفت:

– ما همه خانه را گشتیم و دیدنی ها را دیدیم. بیا بکلبه دربان برویم...

در آنجا اطاقها گرد گرفته و خالی از وسائل شخصی ولی مرتب و منظم بود. دکتر «لورد» و «پوارو» فقط چند لحظه آنجا ماندند و هنگامی که از کلبه بیرون آمدند «پوارو» برگ گل رزی را که از داربست بالا می رفت لمس کرد.. برگ صورتی رنگ و خوشبو بود و «پوارو» زیر لب زمزمه کرد:

– میدانید اسم این رز چیست؟ اسمش «زفرین دوروهین» است دوست من.

«پیتز لورد» با بی حوصلگی گفت:

– مقصود از این حرف چیست؟

– هنگامی که با «الینور کارلیسل» ملاقات کردم او از گلهای رز با من صحبت کرد. همان وقت بود که شعاعی بمغزم تابید نه مانند روشنائی روز ولی مانند جرقه ای، مانند اولین روشنائی هنگامیکه آدم با قطار از

تونلی می‌خواهد خارج بشود روشنائی زیادی نیست ولی امید روشنی آینده است .

«پتر لورد» با صدائی خشک و بم پرسید:
- الینور بشما چه گفت ؟

- راجع بدوران کودکیش، راجع بیازی کردن در این باغ، راجع باختلاف نظرها با «رادریک ولمان» آنها در دو جبههٔ مخالف بودند زیرا «رادریک» رز سفید دوست میداشت، رز سرد و بدون عطر ولی الینور رز سرخ مخملی، معطر و پراز رنگ و بو و حرارت دوست می‌داشت . دوست من این خصائص عین تفاوت بین «رادریک ولمان» و «الینور کارلیسل» است .

- ولی این حرفها چه چیز را ثابت میکند ؟

- اینها خصوصیات اخلاقی «الینور کارلیسل» را تشریح می‌کند که پر از حرارت و احساسات و غرور است و مردی را دوست دارد که قدرت دوست داشتن «الینور» را ندارد .

- من شما را درك نمیکنم !

- ولی من «الینور کارلیسل» را درك میکنم «الینور» و «رادریک» هر دو را درك می‌کنم . حالا دوست من بیائید دوباره به بوته‌زار برویم . بدون اینکه حرفی بزنند بطرف بوته‌زار رفتند . قیافهٔ دکتر «لورد» ناراحت و خشمناک بنظر می‌رسید هنگامیکه بمحل مورد نظر رسیدند «پوارو» مدتی بی‌حرکت ایستاد «دکتر لورد» او را نگاه می‌کرد . ناگهان کار آگاه‌آهی از روی خشم کشید و گفت :

- آنقدر ساده است! دوست من، آیا متوجه استدلال غلط خودتان

نیستید ؟ بعقیدهٔ شما، فرض کنیم يك مرد که «ماری ژرار» را در آلمان می‌شناخته بقصد کشتن او باینجا بیاید . اما دوست من، نگاه کنید . چشمهای جسمتان را بکار ببرید زیرا چشم عقل و استدلالتان نمی‌بیند! از اینجا چه

چیز می بینید؟ يك دريچه و داخل پنجره يك دختر جوان دختر يکه ساندويچ درست می کند. يعنی «الینور کارلیسل» .

يك کمی فکر کنید . مرد يکه پنجره را می پائید از کجا می دانست که این ساندويچهارا «ماری ژرار» هم می خورد؟ هيچکس از این موضوع اطلاع نداشت بجز خود «الینور کارلیسل». هيچکس حتی پرستار «هاپکینز» حتی خود «ماری ژرار»... آنوقت چه می شود؟ فرض کنیم مردی که جلو پنجره ایستاده و مواظب بوده بعد از پنجره بالا رفته و ساندويچها را دستکاری کرده عقیده اش چه بوده و چه فکر می کرده؟ او تصور می کرده که ساندويچها را خود «الینور کارلیسل» خواهد خورد...

«پوارو» در خانه «هاپکینز» را دق الباب کرد . پرستار در را باز کرد و بتندی پرسید :

– خوب آقای پوارو، ایندفعه چه میخواهید بپرسید ؟

– اجازه می دهید بداخل بیایم ؟

«هاپکینز» با اکراه کنار رفت و اجازه داد که پوارو قدم بداخل بگذارد. آنگاه برای پذیرائی چند لحظه ای با قوری و ررفت و هنگامیکه چای را روی میز گذاشت، «پوارو» با عدم تمایل نظری بمحتویات فنجان انداخت و آنرا بهم زد و کمی از آن نوشید و آنگاه رو به پرستار کرد و پرسید :

– می توانید حدس بزنید که من برای چه باینجا آمده ام؟

– تا خودتان نگوئید من از کجا میدانم؟ من که علم غیب نمیدانم.

– آمده ام که اصل حقیقت را از شما بپرسم.

«هاپکینز» با خشم گفت :

– مقصودتان از این حرف چیست ؟ من همیشه زن راستگوئی

بوده ام. مثلاً راجع بمفقود شدن مرفین هر کس جای من بود بروز نمی داد

ولی من موقع بازپرسی جریان را گفتم در حالی که می دانستم برای بی مبالاتی شدیداً مورد مؤاخذه و انتقاد قرار می گیرم که چرا کیفم را در دسترس همه گذاشته ام. من می دانم که بحرقة من لطمه می خورد ولی بآن اهمیت ندادم و آنچه را که می دانستم در قضیه مؤثر است گفتم. آقای «پوارو» اینرا بدانید که آنچه بقتل «ماری ژرار» مربوط می شده بدون کم و زیاد گفته ام و هیچ چیز را پنهان نداشته ام و حاضرم که روز محاکمه بایستم و قسم بخورم.

«پوارو» حرف پرستار را قطع نکرد. وی خوب می دانست که با يك زن عصبانی چگونه باید رفتار کرد، لذا خوب صبر کرد تا آتش احساسات وی فرو نشیند آنگاه بآهستگی و آرامی گفت:

– من هرگز نگفتم که شما نکته ای مربوط بجنایت را از من پنهان داشته اید.

– من دلم می خواهد بدانم پس مقصودتان چه بود؟

– من از شما خواهش کردم که حقیقت زندگی «ماری ژرار» را بگوئید نه مرگ او را.

– آه!

برای يك لحظه «هاپکینز» جا خورد، آنگاه گفت:

– که اینطور! ولی این حقیقت ربطی بمرگ «ماری» ندارد.

– من نگفتم ربطی دارد. من می گویم که شما حقایقی را که مربوط بماري ژرار است مکتوم می دارید.

– وقتی که ربطی بجنایت ندارد چرا مکتوم ندارم؟

«پوارو» شانه بالا انداخت و گفت:

– برای چه اینکار را بکنید؟

رنگ «هاپکینز» سرخ شد و گفت:

– برای اینکه ادب و انسانیت اینطور اقتضا می کند. تمام افرادی که

باین قضیه مربوط می‌شوند همه مرده‌اند و مطلب بدیگری ربطی ندارد.
 - اینها همه حدس و سوء ظن است. ولی اگر شما اطلاع موثق داشته باشید البته قضیه فرق می‌کند.

«هاپکینز» بآرامی گفت:

- نمیفهمم شما چه می‌گوئید؟..

- خیلی خوب، کمکتان می‌کنم. پرستار «اوبریان» با اشاره و کنایه يك چیزهائی بمن گفت و باخانم «اسلاتری» هم مدتی صحبت کردم. خانم «اسلاتری» حافظه خوبی دارد و حوادثی را که بیش از بیست سال پیش اتفاق افتاده بخاطر دارد. و من حالا آنچه را که استنتاج کردم عیناً برای شما می‌گویم. در بیست سال پیش عشقی بین دو نفر وجود می‌آید. یکی از آنها خانم «ولمان» که سالها بیوه بوده و احساساتی عمیق و آتشین داشته اند دیگری عالی جناب «لوئیس ریکرافت» است که بدبختانه زنی دیوانه داشت. در آن زمان قانون اجازه نمی‌داد که «ریکرافت» بوسیله طلاق آزاد شود و خانم «ریکرافت» که عقلش را از دست داده بود دارای جسمی بسیار سالم بود و ممکن بود تا نودسال هم زنده بماند و مدت‌ها بود این دو نفر بهم عشق ورزیدند ولی احتیاط را از دست ندادند و کسی هم از این ماجرا بوئی نبرد. تا اینکه عالی جناب «ریکرافت» حین انجام وظیفه در جنگ کشته شد.

- خوب؟

- تصور می‌کنم که نتیجه عشق آنها پس از کشته شدن «ریکرافت»

بدنیا آمد و نوزاد همان «ماری ژرار» است.

- مثل اینکه شما همه داستان را می‌دانید!

- من اینطور حدس می‌زنم ولی ممکن است شما اطلاعاتی داشته

باشید که این حدس را ثابت کند.

«هاپکینز» درحالی که اخم‌ها درهم کشیده بود، چند لحظه ساکت

نشست. آنگاه ناگهان برخاست و در آنطرف اطاق کشو میزی را باز کرد و پاکتی از آن بیرون آورد و نزد «پوارو» برگشت و گفت:

– الآن بشما می گویم که چگونه این کاغذ بدست من افتاد. البته از طرز نگاه کردن خانم «ولمان» بماري ژرار و از غیبت هائی که از این و آن شنیدم بوئی از قضایا برده بودم. بعداً هنگامی که «ژرار» پیر بیمار بود بمن گفت که ماری دختر او نیست.

آنگاه پس از مرگ «ماری» من کلبه «ژرار» را خالی کردم و از بین خرت و پرت های پیرمرد این نامه بدستم افتاد. اینست بگیریید و بخوانید. «پوارو» پاکت را گرفت. پشت آن با خط رنگ و رو رفته ای نوشته بود:

«بعد از مرگ من بماري داده شود».

پوارو گفت:

– این خط خیلی کهنه است.

– این خط ژرار نیست، خط مادر ماري است که چهارده سال پیش فوت کرده منتها پیرمرد آنرا پنهان کرده و بماري نداده بود، جای شکرش هم باقیست که «ماری» آنرا هرگز نخواند و تا آخر، سربلند بود.

«هاپکینز» چند لحظه مکث کرد و آنگاه چنین ادامه داد:

– البته پاکت سربسته و ممهور بود ولی هنگامی که من آنرا یافتم اقرار می کنم که همانوقت آنرا باز کردم و خواندم. شاید نمی بایستی اینکار را می کردم ولی «ماری» مرده بود و تا حدودی هم حدس زده بودم که چه در آن نوشته شده و فکر کردم که بکسی هم مربوط نیست. نمی دانم چگونه شد که آنرا نگاهداشتیم. حالا بهتر است آنرا بخوانید.

«پوارو» کاغذ را بیرون آورد و چنین خواند:

«من این حقایق را برای این می نویسم که شاید در آینده بکار آید.

من در هانتربوری ندیمه خانم «ولمان» بودم . خانم من بسیار نسبت بمن لطف و محبت داشتند .

یکوقت من از مردیکه دوست داشتم باردار شدم و خانم من همه - جور از من پشتیبانی کرد و پس از فراغت مجدداً مرا در خدمت خود پذیرفتند ولی نوزاد از بین رفت . خانم من و عالی جناب «ریکرافت» بهم علاقمند بودند ولی متأسفانه چون آقای «ریکرافت» متأهل بود این دو نمی توانستند ازدواج کنند. آقای «ریکرافت» مردی بود شریف و مهربان و نسبت بخانم «ولمان» بسیار صمیمی بود. طولی نکشید که وی در جنگ کشته شد و خانم «ولمان» بمن گفتند که باردار هستند. پس ایشان باسکاتلند رفتند و مرا هم با خود بردند و نوزاد در «آدوچری» بدنیا آمد «پوپ ژرار» که از من ناامید شده بود و هنگام بارداریم مرا ترك گفته بود دوباره شروع کرد بنامه نوشتن و قرار گذاشتیم که با هم عروسی کنیم و در کلبه دم در «هانتربوری» زندگی کنیم و باو چنین وانمود کنیم که طفل خانم «ولمان» طفل من است و اگر ما در محوطه «هانتربوری» زندگی می کردیم علاقه خانم «ولمان» نسبت بکودك طبیعی بنظر می رسید و قرار شد که بعدها هم خانم «ولمان» وسائل تعلیم و تربیت او را فراهم کند. خانم «ولمان» معتقد بود؟ «ماری» قضیه را هرگز نداند بهتر است خانم ولمان مبلغ قابل توجهی هم ب ما داد. اگر هم نداده بود با تمام قلبم حاضر بودم که باو کمک کنم . من با پوپ ژرار خیلی سعادتمند بودم ولی او «ماری» را هرگز دوست نداشت و باو علاقه پیدا نکرد . من تا این ساعت اینرا را نگاهداشته و باحدی چیزی نگفته ام ولی بهتر است که قضیه را آن چنان که شد قبل از مرگم نوشته باشم. الیزا ژرار (الیزا رابلی سابق)

پوارو نفس عمیقی کشید و کاغذ را تا کرد و «هاپکینز» با اشتیاق

پرسید :

- حالا شما با این نامه چه می کنید . همه آنهائی که باین قضایا مربوط می شدند مرده اند . همه مردم این حوالی بخانم «ولمان» احترام می گذاشتند . حالا دیگر چه فایده دارد که خاک بصورت مرده پاشید .
 منتهای بی انصافی است که مردم بدانند که «ماری» حرامزاده بود . دختری
 بآن شربنی و نازنینی! بگذارید مرده ها در قبر آسوده بخوابند .

- باید فکر زنده ها را کرد .

- اما این قضیه ربطی بقتل ندارد .

- شاید هم خیلی ربط داشته باشد .

آنگاه «پوارو» خدا حافظی کرد و رفت در حالی که هاپکینز بادهان
 باز از پشت سر باو خیره شده بود .

هنوز «پوارو» مسافت زیادی طی نکرده بود که احساس کرد قدمهای
 نامنظمی با تردید او را تعقیب می کند «پوارو» ایستاد و به پشت سرش
 نگاه کرد .

«هارلیک» باغبان جوان «هانتربوری» بود . «هارلیک» با ناراحتی
 کلاهش را در دست می مالید و تمجیح کنان گفت :

- معذرت می خواهم آقا . می توانم چند کلمه حرف بزنم؟

- البته ، چه می خواهی بگوئی هارلیک .

هارلیک در حالی که بزمین چشم دوخته بود با بیچارگی و تردید
 گفت :

- راجع باتومبیل آقا ...

- اتومبیلی که آنروز صبح نزدیک در عقب عمارت بود ؟

- بله آقا . امروز صبح دکتر لورد گفتند که اتومبیل ایشان نبود .

ولی ... ولی . اتومبیل حتماً مال ایشان بود .

- تو یقین داری ؟

- بله آقا . من نمره اش را می دانم . مخصوصاً متوجه شدم

«م س س ۲۰۲۲» بود. همه مادر قصبه آنرا حفظ هستیم.
 «پوارو» تبسم خفیفی کرد و گفت:
 - ولی دکترو لورد میگوید که آنروز صبح در «وی تن بوری»
 بوده .

«هارلیک» بادستپاچگی گفت :
 - بله آقا، من اینرا شنیدم ولی آن اتومبیل مال ایشان بود و من
 حاضرم قسم بخورم.
 «پوارو» بامهربانی گفت:
 - متشکرم هارلیک ، شاید هم لازم باشد که از تو خواهش کنم
 بیائی وشهادت بدهی.

الینور کارلیسل نمیدانست که هوای محکمه خیلی سرد است یا
 خیلی گرم؟ يك لحظه احساس میکرد که تب دارد و میسوزد ولی طولی
 نمیکشید که لرزشی سراپایش را تکان میداد . او آخرین قسمت ادعای نامه
 دا «ستان رانشید، خاطرات گذشته از جلو چشمش رژه میرفت. یواش یواش
 از روز اول که آن نامه بی امضاء رسید تا هنگامیکه پاسبانی صورت
 تراشیده و تمیز با فصاحت گفته بود:

- شما «الینور کاترین کارلیسل» هستید؟ شما با اتهام قتل «ماری ژرار»
 که در روز ۲۷ جولای در اثر مسمومیت فوت کرد بازداشت میباشید.
 از آن به بعد «الینور» احساس میکرد با ماشینی سریع ، نرم و
 روغن خورده خونسرد و غیر انسانی سروکار دارد و اینک در مقابل نگاههای
 خیره صدها مردم در جای محکومیت ایستاده بود . فقط اعضای هیئت
 منصفه با ناراحتی خاصی از نگاه کردن باو حذر میکردند و «الینور» با
 خود اندیشید «اینها بمن نگاه نمیکنند .»

برای اینکه میدانند بزودی، چگونه در حق قضاوت خواهند کرد.

د کتر «لورد» بعنوان شاهد صحبت میکرد.
 «پیترو لورد» آن د کتر جوان وشاد که در «هانتربوری» آنقدر با
 مهربانی و صمیمیت رفتار کرده بود. ولی اکنون بسیار خشک و رسمی
 بنظر میرسید و جوابهایش یکنواخت و بیروح ادا میشد. او را بوسیله
 تلفن به «هانتربوری» احضار کرده بودند ولی قبل از آنکه بتوان اقدامی
 کرد چند دقیقه پس از ورود او بهانتربوری «ماری» فوت کرده بود.
 مرگ بعقیده د کتر «لورد» در اثر مسمومیت از مرفین اتفاق افتاده
 بود .

عالیجناب «ادوین بالمر» برای بازپرسی از جای برخاست و
 پرسید :

- آیا شما پزشک معالج همیشگی خانم «ولمان» بودید؟
 - بله .
 - در ماه ژوئن گذشته هنگام عیادت بیمار فرصتی پیدا شد که متهمه
 و «ماری ژرار» را ببینید؟
 - چندین دفعه .
 - بنظر شما رفتار متهمه نسبت بماري چگونه بود ؟
 - رفتاری کاملاً طبیعی و خوش آیند.
 عالیجناب «بالمر» با تبسمی کمی استهزاء آمیز پرسید:
 - آیا شما از این «حسد» و «تنفری» که ما آنقدر راجع بآن
 شنیده ایم اثری ندیدید؟
 «پیترو لورد» دندانها را رویهم فشار داد و بسردي گفت :
 - نه .

«الینور» با خود اندیشید «ولی اودید... از آنروز متوجه شد ...

او برای من دروغ گفت ... در حالیکه میدانست...» بعد از دکتر لورد ، پزشك قانونی برای دادن شهادت بجای شهود خوانده شد . گزارش او مفصل و مشروح بود . از او خواستند که موبمو راجع بمسمومیت بامرفین و نوع برق آسای آن را شرح بدهد و وی با میل و رغبت و حتی لذت چنین بیان کرد:

– مرگ در اثر مرفین بچند طریق ممکن است پیش بیاید . معمولاً ابتدا مرحله تحريك شديد عصبی است که فوراً بمرحله گیجی و خواب آلودی و بالاخره بیهوشی منتهی میشود و مردمك چشم منقبض است . نوع دیگر را فرانسویها «فودویان» نامیده اند که بمعنی برق آسا است . در این نوع مسمومیتها بعد از ده دقیقه خواب عمیقی شخص را در بر میگیرد و مردمك چشم گشاد میباشد...»

تنفس اعلام گردید و پس از نیم ساعت مجدداً محکمه تشکیل شد . دوسه ساعت بگواهی دادن پزشكان متخصص گذشت . دکتر « آلن گارسیا » متخصص آزمایشها راجع بآزمایش محتویات معده مقتوله صحبت کرد که نان ، خمیر ماهی ، چای و مرفین دیده شده است .

در اینموقع عالیجناب ادوین از جای برخاست و از پزشك پرسید :
– ممکن است یکبار دیگر بفرمائید که آیا بجز نان ، خمیر ماهی ، چای و مرفین خوردنی دیگری در معده یافتید یا نه ؟
– هیچ .

– بنابراین متوفی موقعیکه ساندویچها را خورده معده اش خالی بود ؟

– صحیح است .
– ممکن است بفرمائید که متوفی بچه وسیله مرفین را خورده ؟

- متوجه نمیشوم عالیجناب .
- ساده‌تر بگویم، ممکن است که مرفین در خمیر ماهی، نان، کره، چای یا شیر بوده باشد ؟
- مسلم است .
- هیچ دلیلی دارد که تصور کنیم مرفین در خمیر ماهی یا چیزهای دیگر بوده ؟
- نه .
- و امکان هم دارد که مرفین بکلی جداگانه خورده شده باشد، یعنی داخل هیچکدام از غذاها نباشد ؟
- همینطور است .
- «ادوین» سر جای خود نشست و عالیجناب «ساموئل» نماینده دادستان پرسید:
- بعقیده شما بهر نحوی که مرفین وارد معده متوفی شده باشد در همان موقعی بود که ساندویچ و چای خورده شده ؟
- صحیح است .
- متشکرم .

کار آگاه «بریل» مطابق معمول قسم خورد و در جایگاه شهودایستاد و گفت :

- هنگامیکه مرا بهانتر بوری احضار کردند ، متهمه گفت:
- «حتماً از خمیر ماهی است» در موقع بازپرسی يك شیشه خالی جای خمیر ماهی شسته و روی میز آبدارخانه و یکی هم روی طاقچه بود...
- ولی ما به جستجو ادامه دادیم .
- و آنجا چه یافتید ؟
- پشت میز در فاصله ترك خوردگی کف آبدارخانه يك تکه کاغذ

- کوچک یافتم. آنگاه قطعه کوچک کاغذ را بهیشت منصفه داد .
- شما حدس میزنید که این کاغذ چه باشد ؟
- يك قطعه پاره شده از برچسب چایی - مانند برچسبی که روی لوله محتوی قرص مرفین میچسبانند .
- در اینجا وکیل مدافع برپاخواست و گفت:
- شما این قطعه کاغذ را لای درز کف آبدارخانه یافتید ؟
- بله .
- این قطعه يك قسمت از برچسب بود ؟
- بله .
- بقیه آنرا پیدا نکردید ؟
- نخیر .
- آیا شما شیشه یا لوله‌ای که ممکن است این برچسب متعلق به آن باشد پیدا نکردید ؟
- نخیر .
- این برچسب پاره شده چگونه بود، کثیف یا پاک ؟
- کاملاً تازه بود ؟
- مقصودتان از کاملاً تازه چیست ؟
- یعنی بجز اینکه کمی گرد و خاک کف اطاق روی آن بود کاغذ بدون لك بود .
- بدین معنی که نمیشود گفت از مدتی پیش آنجا بوده ؟
- بله ، معلوم بود که تازه آنجا افتاده .
- یعنی میشود گفت که در همان‌رو حادّی که آنرا پیدا کردید آنجا افتاده نه زودتر .
- همین‌طور است .
- عالیجناب «ادوین» سری تکان داد و گفت :

- متشکرم .

«هاپکینز» با رنگی برافروخته در حالیکه قیافه فرشته عدالت را بخود گرفته بود در جایگاه شهود قرار گرفت . با وجود این «الینور» با خود اندیشید که پرستار هاپکینز مانند کارآگاه «بریل» ترسناک نیست . حالت و قیافه کارآگاه جنبه انسانی نداشت ، گوئی يك قسمت از ماشین بزرگی بود که بی کم و زیاد و بدون احساس حرف میزد در حالیکه «هاپکینز» با احساس و متعصب بود ...

- اسم شما «جسی هاپکینز» است ؟
- بله .

- شما پرستار دیپلمه منازل هستید که در کلبه «رز» در محله «هانتربوری» زندگی می کنید ؟
- بله .

- در روز ۲۸ ژوئن گذشته شما کجا بودید ؟
- در عمارت هانتربوری بودم .
- شما را با آنجا احضار کرده بودند ؟

- بله خانم و لمان دچار سکنه دوم شده بود و مرا خواسته بودند که به پرستار «اوبریان» کمک کنم تا يك پرستار دیگر پیدا کنند .
- آیا شما با خودتان کیف همراه داشتید ؟
- بله .

- خواهش میکنم برای هیئت منصفه محتویات کیف را شرح بدهید .
- باند ، وسائل زخم بندی ، سرنگ و بعضی داروهای لازم از جمله يك لوله قرص مرفین «هیدروکلراید» .

- این دارو را برای چه منظور در کیف گذاشته بودید ؟
- یکی از بیمارانی که در قصبه عیادت میکردم مبتلا به يك ناخوشی

- بود که من باید روزی دو دفعه باو مرفین تزریق کنم ، صبح و عصر .
- محتویات لوله چند قرص بود ؟
- تعداد بیست عدد قرص بود که هر کدام نیم «گرین» مرفین داشت .
- شما کیفتان را کجا گذاشتید ؟
- در سرسرای عمارت .
- آنشب ، شب ۲۸ ژوئن بود . بعد از آن چه موقع کیفتان را بازدید کردید ؟
- ساعت نه صبح روز بعد ، هنگامی که میخواستم از عمارت خارج بشوم .
- آیا چیزی از محتویات کیف مفقود شده بود ؟
- بله ، لوله قرص مرفین نبود .
- راجع بگم شدن آن بکسی چیزی نگفتید ؟
- به پرستار «اوبریان» که پرستار خصوصی خانم «ولمان» بود گفتم .
- آیا کیف شما درجائی بود که اشخاصی که رفت و آمد میکردند آنرا می دیدند ؟
- بله .
- عالیجناب «ساموئل» مکئی کرد و آنگاه پرسید :
- آیا شما متوفی - ماری ژرار - را خوب و از نزدیک میشناختید ؟
- بله .
- عقیده شما نسبت باو چیست ؟
- او دختر شیرین و دوست داشتنی و ... دختر خوبی بود .
- آیا طبعاً دختر شاد و خوشحالی بود ؟
- بله بسیار .
- آیا هیچ ناراحتی نداشت ؟
- نخیر .

– در موقع مرگش آیا نکته ای که موجب نگرانی و ناراحتی وی و آینده باشد وجود نداشت؟

– بهیچوجه .

– آیا دلیلی وجود داشت که فرض کنیم ماری خود کشی کرده است؟

– هیچ دلیلی وجود نداشت.

و بدین نحو سؤال و جواب ادامه داشت که چگونه پرستار «هاپکینز» به همراه ماری بکلبه رفت . آنگاه سر رسیدن «الینور»، رفتار هیجان انگیز «الینور» ، دعوت برای خوردن ساندویچ و اینکه «الینور» ابتدا ساندویچ را بیماری تعارف کرده بود ، پیشنهاد «الینور» برای اینکه ظرفها شسته بشوند و بعد بردن پرستار «هاپکینز» بطبقه بالا برای اینکه اثاثه و لباسهای خانم «ولمان» رادسته و تقسیم بندی کنند .

در فاصله سؤال و جوابها، گاهی عالیجناب «ادوین» اعتراض میکرد و باز حرفها ادامه داشت .

الینور باخود اندیشید:

«راست است ... پرستار هاپکینز با آنچه میگوید ایمان دارد. او یقین دارد که من اینکار را کردم... و بدبختی اینجاست که هرچه میگوید عین حقیقت است. بخاطر همین است که آنقدر وحشتناک است...»

یکبار دیگر بمردمی که در محکمه بودند نگاه کرد «هر کول پوارو» رادید که متفکرانه باو نظردوخته است. نظری پراز مهر و شاید ترحم ... نگاهی پراز مهر و ادراك و تجربه .

مقوائی را که قطعه برچسب پاره را روی آن چسبانده بودند بدست شاهد دادند و عالیجناب «ساموئل» پرسید:

– شما میدانید که این چیست؟

– بله، قطعه ای از يك برچسب .

- میتوانید با هیئت منصفه بگوئید که چه بر چسبی است ؟
- بله ، این يك قطعه از بر چسب لوله قرص مرفین $\frac{1}{4}$ گرینی است که برای تزریق زیر جلدی بکار میبرند. مانند همان لوله ای که من گم کردم.
- آیا خاطر جمع هستید که این همان است؟
- البته خاطر جمع هستم . این از لوله مرفین من کنده شده .
- قاضی پرسید :
- آیا علامت بخصوصی دارد که شما تصور کنید که این بر چسب همان لوله ایست که شما گم کرده اید؟
- خیر عالیجناب ، ولی باید همان باشد.
- پس شما فقط میتوانید بگوئید که این بر چسب عیناً شبیه بر چسب لوله مرفینی است که شما گم کردید ؟
- خوب ... بله مقصودم همین است .
- تنفس اعلام شد.
- روز بعد :
- عالیجناب «ادوین بالمر» وکیل مدافع خونسردی و ملائمت روز پیش را نداشت و با قادی رسا و لحنی تند سؤال و جوابهای روز پیش را تکرار میکرد .
- «هاپکینز» در جای شهود نشسته بود. آقای «بالمر» رو باو کرد و پرسید :
- این کیفی که آنقدر راجع بآن صحبت شده ، آیا در تاریخ ۲۸ ژوئن در تمام شب در سر سرای «هانتر بوری» بود؟
- بله .
- بسیار کار خطرناک و بدون تعمقی کردید. اینطور نیست ؟
- رنگ «هاپکینز» برافروخته شد و گفت:
- متأسفانه همینطور است .

- آیا شما همیشه این عادت را دارید که داروهای خطرناک را جایی بگذارید که در دسترس همه باشد؟
- نخیر. بهیچوجه.
- که اینطور! پس در این مورد بخصوص اینکار را کردید؟
- بله.
- و از قرار معلوم هر کدام از افرادیکه در عمارت بودند میتوانند لولهٔ مرفین را بردارند؟
- گمان میکنم.
- گمان میکنم نیست خانم، اینطور است یا خیر؟
- خیلی خوب ... اینطور است.
- پس این امکان فقط برای خانم «کارلیسل» موجود نبود؟ هریک از خدمه، دکتر لورد، آقای «رادریک ولمان»، پرستار «اوبریان» یا «ماری ژرار» میتوانند مرفین را بردارند؟
- گمان میکنم ... بله.
- همینطور است یا نه؟
- بله.
- آیا کسی میدانست که در کیف شما مرفین هست؟
- نمیدانم.
- خود شما دربارهٔ مرفین حرفی با کسی نزدیکی؟
- نخیر.
- در اینصورت خانم «کارلیسل» اطلاع نداشتند که در کیف شما مرفین هست یا نه؟
- ممکن است نگاه کرده و دیده باشند.
- کمی عجیب بنظر میرسد که ایشان اینکار را بکنند. اینطور نیست؟

- درست نمیتوانم بگویم .
- آیا اشخاص دیگری ، مثلاً دکتر « لورد » اطلاعات بیشتری ندارند که محتویات کیف ممکن است چه باشد؟ برای اینکه شما بدستور ایشان مرفین را بآن بیمار در قصبه تزریق میکردید. اینطور نیست ؟
- البته .
- آیا «ماری ژرار» از وجود مرفین اطلاع داشت ؟
- نخیر. اطلاع نداشت .
- ماری ژرار بخانه شما میآمد . اینطور نیست ؟
- خیلی کم .
- اعتقاد شخص من بر اینست که «ماری» زیاد بخانه شما رفت و آمد میکرد و احتمالاً میدانسته که شما مرفین در کیفتان دارید.
- من این حرف را قبول ندارم .
- عالیجناب «ادوین» لحظه ای تأمل کرد و آنگاه پرسید:
- شما صبح فقدان مرفین را به پرستار «اوبریان» گفتید؟
- بله .
- من حدس میزنم که آنچه شما در حقیقت به پرستار گفتید این بود من مرفین را در خانه جا گذاشته ام و باید بروم آنرا بیاورم .
- نخیر. من اینطور نگفتم .
- آیا شما نگفتید که مرفین را روی سر بخاری در منزلتان جا گذاشته اید؟
- هنگامیکه نتوانستم مرفین را پیدا کنم ، فکر کردم که ممکن است آنرا روی سر بخاری گذاشته باشم .
- در حقیقت شما نمیدانستید که مرفین را چه کرده اید؟
- چرا، من مرفین را در کیفم گذاشته بودم .
- پس چرا در صبح روز ۲۹ ژوئن شما اظهار داشتید که مرفین را

درخانه جا گذاشته اید .

- برای اینکه فکر کردم که شاید اینکار را کرده ام .
- من بشما اخطار میکنم که زن بسیاری فکرو نامنظمی هستید .
- اینطور نیست .
- من معتقدم اظهارات شما دقیق و صحیح نیست .
- من خیلی مواظبم که چه بگویم عالیجناب ...
- شما در روز ۲۷ جولای در روز مرگ « ماری ژرار » اشاره بخراشی که بدستان وارد آمده بود کردید .
- این چه ربطی بقضایا دارد ؟
- قاضی گفت :

- عالیجناب « ادوین » آیا این سؤال مربوط است ؟
- بله قربان ، این خیلی مهم است و رابطه زیادی بادفاع ازموکل دارد و بنده شهودی دارم که فرا خواهم خواند برای اینکه دروغ بودن این قضیه ثابت کنم .
- آنگاه عالیجناب « ادوین » ادامه داد :
- آیا هنوز ادعا میکنید که در روز ۲۷ جولای بازوی شما از درخت « رز » خراش برداشت ؟

- بله . همینطور است .
- « هاپکینز » در این موقع خیلی جسور و بی اعتنا بنظر میرسید .
- چه وقت دست شما خراش برداشت ؟
- صبح ۲۷ جولای قبل از اینکه از کلبه ژرار بعمارت رفتیم .
- عالیجناب « ادوین » بالحنی مشکوک پرسید :
- و این چه نوع درخت رزی بود ؟
- از همان رزها که پیچ میخورد و بالا میرود جلو در کلبه ، که گلهای صورتی دارد .

- خاطر جمع هستید؟
- حتماً، خاطر جمع هستم.
- «ادوین» چند لحظه مکث کرد و آنگاه پرسید:
- آیا در این که در تاریخ ۲۸ ژوئن هنگامیکه بهانتر بوری رفتید مرفین در کیفتان بود مصر هستید؟
- بله. من در کیفم مرفین بود.
- فرض کنیم که الآن پرستار «اوبریان» شهادت بدهد که شما گفته‌اید «ممکن است مرفین را در خانه جا گذاشته باشید»؟
- ولی من یقین دارم که لوله مرفین در کیفم بود.
- عالیجناب «ادوین» آهی کشید و پرسید:
- آيا شما از این که لوله مرفین گم شده بود ناراحت نشدید؟
- نه، ناراحت ... نه.
- عجیب است! با اینکه مقدار زیادی مرفین از کیف شما مفقود شده بود شما هیچ احساس ناراحتی نکردید؟
- در آن موقع فکر نمی‌کردم که کسی آنرا برداشته باشد.
- صحیح! در آن موقع شما یادتان نبود که با لوله مرفین چه کرده‌اید؟
- بهیچوجه اینطور نیست، لوله در کیف من بود.
- بیست قرص نیم‌گرینی یعنی ده‌گرین، ممکن است چندین نفر رابکشد. اینطور نیست؟
- بله.
- وبا وجود این شما ناراحت نشدید و حتی گم شدن آنرا بطور رسمی بمقامات مربوطه اطلاع ندادید؟
- فکر بدی بمغزم خطور نکرد.
- من معتقدم که اگر لوله مرفین بنحویکه شما اظهار میدارید گم

شده بود و شما شخص با وجدانی بودید رسماً بمقامات صلاحیتدار گزارش میدادید.

«هاپکینز» در حالیکه رنگش خیلی سرخ شده بود گفت :
- حالا که گزارش ندادم .

- این کردار شما يك بی انضباطی جنایت آمیز محسوب میشود .
معلوم میشود که شما بمسئولیتی که دارید واقف نیستید . آیا شما معمولاً این داروهای خطرناک را در جای نامناسب در دسترس عموم میگذارید؟
- هرگز، تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده بود .

بازجویی همچنان ادامه داشت و «هاپکینز» با رنگ برافروخته، دستپاچه و عصبانی جوابهای ضد و نقیض میداد و در برابر مهارت عالیجناب «بالمر» عاجز شده بود .

- آیا راست است که در روز پنجشنبه ششم جولای «ماری ژرار» وصیتنامه نوشت ؟
- بله .

- چه چیز موجب گشت که او اینکار را بکند ؟
- برای اینکه فکر میکرد کار صحیحی میکند و همینطور هم هست .
- شما یقین دارید که علتش گرفتگی خاطر و یا عدم تأمین آینده نبود ؟
- چه حرف غیر منطقی !
- ولی نوشتن وصیت نامه نشان میدهد که فکر مرگ و مردن مغز او را اشغال کرده بوده .

- بهیچوجه . فقط بخاطر این بود که خیال میکرد هر کس وظیفه دارد وصیت نامه بنویسد .

آنگاه عالیجناب «ادوین» کاغذی نشان داد و پرسید :

- آیا وصیتنامه همین است ؟ ... امضای «ماری ژرار» را دارد و دو نفر شاهد بنام «امیلی بیگز» و «راجروید» شاگردان مغازه شیرینی فروشی

آنها امضاء کرده اند . «ماری» همه دارائیش را پس از مرگ به «ماری رابلی» خواهر «الیزا رابلی» بخشیده است ؟

- بله ، همین است .

وصیتنامه بهیئت منصفه داده شد و «ادوین بالمر» چنین ادامه داد :
- آیا اطلاع دارید که «ماری ژرار» چیزی داشت که بکسی مصالحه

کند ؟

- در آن موقع چیزی نداشت .

- ولی بزودی پولدار میشد ؟

- بله .

- آیا صحیح است که مبلغ سرشاری - دوهزار پوند - خانم «الینور

کارلیسل» بماري بخشیده بودند ؟

- بله .

- آیا ایشان موظف بودند اینکار را بکنند یا اینکه فقط حس نوع -

دوستی و سخاوتمندی باعث شد اینکار را بکنند ؟

- وظیفه ای نداشتند . بمیل خود اینکار را کردند .

- ولی اگر ایشان ، آنطوری که اظهار شده ، از ماری متنفر بود ،

چطور بمیل خود چنین مبلغی را باو بخشید .

- حالا که بخشیدند .

- مقصودتان از این جواب چیست ؟

- غرضی ندارم .

- همینطور است . . . مردم راجع بماري ژرار و آقای « رادریک

ولمان » حرفهائی میزنند . آیا شما چیزی شنیده اید ؟

- آقای «ولمان» «ماری» را دوست داشت .

- آیا دلیلی برای اینحرف دارید ؟

- من اینطور احساس می کردم ، همین .

– آها! که شما اینطور احساس میکردید. ولی متأسفانه برای هیأت منصفه احساس شما کافی نیست. مثل اینکه شما یکوقتی گفته بودید که چون آقای «ولمان» با خانم «الینور» نامزد هستند «ماری» کاری بکاری ندارد و «ماری» هم هنگامیکه در لندن بود با آقای «ولمان» همین حرف را زده بود. درست است؟

– ماری بمن همینطور گفت.

عالیجناب «ساموئل آتن بوری» بپا خاست و رو بهاپکینز کرد و پرسید:

– هنگامیکه «ماری ژرار» راجع بمضمون وصیتنامه با شما صحبت میکرد آیا متهمه از پنجره بداخل نگاه کرد؟
– بله.

– و چه گفت؟

– گفت «پس تو داری وصیتنامه مینویسی ماری، چقدر مضحک است!» آنوقت شروع بخندیدن کرد و خندید و خندید. من معتقدم که در همان لحظه فکر از بین بردن «ماری» بمغز وی خطور کرد. بله، در آن دقیقه فکر قتل کردن در قلبش رخنه کرد.
قاضی بتندی گفت:

– خانم! حرفهایتان را منحصر بجواب سؤالهایی کنید که از شما پرسیده میشود. آخرین اظهارشاهد را خط بزنید.
«الینور» با خود فکر کرد «خیلی عجیب است... هنگامیکه يك نفر حقیقت را میگوید خط روی آن میکشند...»
«الینور» بی اختیار میخواست قهقهه بزند.

«اوبریان» در جای شهود نشست و قسم خورد.
عالیجناب «ساموئل» سؤال کرد:

– صبح روز ۲۸ ژوئن «هاپکینز» بشما اظهاری کرد ؟
– بله، وی گفت که يك لوله قرص مرفین «هیدروکلراید» از کیفش
مفقود شده .

– شما چه کردید ؟
– برای یافتن مرفین کمکش کردم .
– و نتوانستید آنرا بیابید ؟
– نه .

– آیا شما اطلاع دارید که کیف تمام شب در سرسرا بوده ؟
– بله ، آنجا بود .

– آیا آقای «رادرېك ولمان» و متهمه هر دو هنگام فوت خانم «ولمان»
آنجا بودند ؟ مقصودم روز ۲۹ ژوئن است ؟
– بله .

– لطفاً حادثه‌ای را که در روز ۲۹ ژوئن یعنی روز بعد از فوت
خانم «ولمان» اتفاق افتاد و شما شاهد آن بودید برای ما بگوئید .

– آقای «رادرېك ولمان» و «ماری ژرار» با هم بودند . آقای ولمان
بماری میگفت که دوستش دارد و میخواست او را ببوسد .
– در آن موقع آقای «ولمان» با متهمه نامزد بودند ؟
– بله .

– بعد چه شد ؟
– ماری با آقای ولمان گفت که در حالیکه با خانم «الینور» نامزد
است آیا خجالت نمیکشد ؟

– بعقیده شما متهمه نسبت بماری ژرار چه احساسی داشت ؟
– شدت از او متنفر بود . چنان از عقب سر او نگاه میکرد که
گوئی دلش میخواست او را نابود کند .

عالمجناب «ادوین» از جای جست و «الینور» فکر کرد «چرا آنقدر

داد و بیداد میکند ، دیگر چه اهمیت دارد ؟»
 آقای «ادوین» چنین بازجوئی کرد :
 - آیا صحیح است که پرستار «هاپکینز» بشما گفته که گمان میکند
 لولهٔ مرفین را در منزل جا گذاشته ؟
 - میدانید عالیجناب ، قضیه اینطور بود که پس از...
 - خواهش میکنم جواب سؤال مرا بدهید . آیا گفت که گمان
 میکند مرفین را در خانه جا گذاشته است ؟
 - بله .
 - آیا «هاپکینز» از این قضیه نگران نبود ؟
 - نه در آن موقع ، نه .
 - برای اینکه فکر میکرد آنرا در خانه گذاشته ، پس طبعاً نگران
 نشد .

- او نمیتوانست تصور کند که کسی آنرا برداشته باشد .
 - صحیح است . ولی پس از مرگ «ماری ژرار» این توهم برایش
 پیدا شد که یک نفر باید مرفین را برداشته باشد ...
 قاضی حرف «ادوین» را قطع کرد و گفت :
 - گمان میکنم این قضیه با شاهد قبلی مطرح شده باشد .
 - هر طور عالیجناب بفرمایند .
 آنگاه «ادوین» رو بشاهد کرد و پرسید :
 - راجع به رفتار متهمه نسبت بماری ژرار، آیا هیچگاه نزاع و
 بگومگوئی بین آنها روی داد ؟
 - نه ، هرگز .

- خانم کارلیسل همیشه نسبت بمتوفی خوشرو و خوش رفتار بود ؟
 - بله . فقط طرز نگاه کردن او خیلی بد بود .
 - بله ، بله ، ولی اینطور چیزها مستند نیستند . شما اهل ایرلند

هستید؟

- بله .

- ایرلندیها قوهٔ تخیلشان خیلی قویست .

«اوبریان» با هیجان فریاد زد :

- ولی من هرچه گفته‌ام حقیقت محض است .

* * *

آقای ابوت بقال در جایگاه شهود قرار گرفت و قسم خورد و خیلی دستپاچه و ناراحت بنظر میرسید (گرچه از همهٔ جریان احساس هیجان میکرد و لذت میبرد) شهادت آقای ابوت خیلی کوتاه و مختصر بود . وی اظهار داشت که دو شیشه خمیر ماهی بمتهمه فروخته است و متهمه در موقع خرید اظهار داشته « عدهٔ زیادی از خمیر مایه ماهی مبتلا به مسمومیت غذائی شده‌اند . »

«الینور کارلیسل» بآرامی و آهسته بآقای «ادوین» جواب میداد . قاضی بجلو خم گشت و از او خواست که بلندتر صحبت کند . عالیجناب «ادوین» با لحنی ملایم و تشویق آمیز سؤال میکرد و وی جوابهایی که قبلاً تمرین و تنظیم شده بود بیان میکرد . عالیجناب ادوین پرسید :

- شما به «رادریک ولمان» علاقمند بودید ؟

- خیلی زیاد . او مانند برادرم بود و من درحقیقت او را پسرعموی خود می‌پنداشتم .

آنگاه راجع بنامزدی صحبت شد... چگونه «الینور» بدون تعمق نامزد شده ... در آنموقع احساس میکرده که چقدر خوب است آدم با کسیکه سالها او را میشناخته زندگی کند ...

- آیا احساسات شما زیاد آتشین و عمیق نبود ؟

- نه... میدانید... ما یکدیگر را خیلی خوب میشناختیم... و..

- پس از مرگ خانم «ولمان» آیا کدورت و ناراحتی در بین شما
بوجود آمد؟

- بله همینطور است .

- شما این تغییر را به چه تعبیر میکردید؟

- تصور میکنم علت مادیات بود .

- مادیات؟

- بله . رادریک ناراحت شده بود از اینکه مبادا تصور کنند که او
بخاطر پول با من ازدواج میکند ...

- پس نامزدی شما بخاطر «ماری ژرار» بهم نخورد؟

- من متوجه شده بودم که «رادریک» از «ماری» خوشش آمده ولی
هرگز این علاقه را جدی نگرفتم .

- اگر علاقه آقای «ولمان» نسبت بماری جدی و عمیق بود شما
ناراحت میشدید؟

- بهیچوجه . در آنصورت فقط فکر میکردم که علاقه نامناسبی
است ، همین و بس .

- خانم «کارلیسل» در تاریخ ۲۸ ژوئن آیا شما لوله مرفین را از
کیف پرستار «هاپکینز» برداشتید؟
- نخیر .

- آیا هیچوقت مرفین در اختیار داشته اید؟

- هیچوقت .

- آیا میدانستید که عمه شما وصیت نامه ننوشته؟

- نخیر و هنگامی که فهمیدم خیلی تعجب کردم .

- در شب ۲۸ ژوئن که عمه شما فوت کرد ، آیا متوجه شدید که
وی میخواهد مطلبی را بشما بفهماند؟

- من اینطور فهمیدم که عمه چیزی برای «ماری» منظور نکرده و

میل دارد که من اینکار را بکنم .

- و بمنظور عملی کردن میل و خواهش خانم «ولمان» شما حاضر شدید که مبلغی بماري بدهید ؟

- بله ، من دلم میخواست که بمیل عمه رفتار کرده باشم و از اینکه «ماری» نسبت بعمه مهربان بود سپاسگزار بودم .

- در تاریخ ۲۶ جولای شما از لندن به «می دنفورد» آمدید و در مهمانخانه «کینز آرم» اقامت کردید ؟
- بله .

- برای چه به «می دنفورد» آمدید ؟

- یک نفر خریدار برای خانه پیدا شده بود که میخواست هرچه زودتر خانه را بتصرف درآورد و من میخواستم اثاثه عمه را بازدید و تکلیف آنها را تعیین نمایم که خانه تخلیه شود .
- آیا در تاریخ ۲۷ جولای هنگامی که بعمارت میرفتید سر راه چیزی خریداری کردید ؟

- بله ، من فکر کردم بجای اینکه برای صرف نهار بقصبه بروم و برگردم آسانتر این است که يك نهار سردستی تهیه کنم .

- آنگاه بعمارت رفتید و اثاثه شخصی خانم «ولمان» را بازدید کردید ؟

- بله .

- وبعد از آن چه کردید ؟

- آنگاه به آبدارخانه رفتم و مقداری ساندویچ درست کردم و بعد بکلبه باغبان رفتم و پرستار و «ماری ژرار» را دعوت کردم که برای صرف ساندویچ بعمارت بیایند .

- برای چه اینکار را کردید ؟

- هوا گرم بود و من فکر کردم که اگر با من ساندویچ بخورند

- دیگر لازم نیست که برای صرف ناهار بقصبه بروند .
- در حقیقت عمل شما صرفاً از روی مهر و محبت بود ؟ آیا آنها دعوت شما را پذیرفتند ؟
- بله و همه با هم بعمارت رفتیم .
- ساندویچهاییکه درست کرده بودید کجا بود ؟
- آنها را توی بشقاب چیده بودم و در آبدارخانه بود .
- پنجره آبدارخانه باز بود ؟
- بله .
- برای هر کس ممکن بود به آبدارخانه برود ؟
- همینطور است .
- اگر هنگامیکه شما ساندویچ درست میکردید کسی از بیرون شما را می دید چه فکر میکرد ؟
- لابد فکر میکرد که دارم يك ناهار پيك نيكی تهیه می بینم .
- آیا کسی میتواند حدس بزند که دیگری هم در خوردن ساندویچ شرکت میکند ؟
- نخیر ، فقط هنگامیکه دیدم ساندویچها که درست کرده ام خیلی زیاد است آنوقت بفکر دعوت کردن پرستار و «ماری ژرار» افتادم .
- بنابراین ، اگر یکنفر در غیبت شما وارد عمارت شده و مرفین داخل یکی از ساندویچها کرده باشد قصدش مسموم کردن شما بود ؟
- گمان میکنم .
- هنگامیکه سه نفری بعمارت رسیدید چه کردید ؟
- همه بسالن کوچک رفتیم و من رفتم ساندویچها را آوردم و بآنها تعارف کردم .
- آیا شما چیزی با آنها آشامیدید ؟
- من فقط آب خوردم ، آبجو خنك هم بود ولی پرستار و «ماری»

چای را ترجیح دادند و پرستار «هاپکینز» بآبدارخانه رفت و چای درست کرد و با سینی بسالن آورد و «ماری ژرار» چای را در فنجانها ریخت.

- آیا شما هم از چای آشامیدید ؟

- نخیر.

- «ماری ژرار» و پرستار هر دو چای خوردند ؟

- بله .

- بعد چه شد ؟

- پس از چند لحظه من سینی و سائل چای را برداشتم و بآبدارخانه رفتم ، پرستار آنجا بود و با هم ظرفها را شستیم .

- آیا در آن موقع پرستار «هاپکینز» دستهایش را بالا زده بود ؟

- بله ، او ظرفها را شست و من خشك کردم .

- آیا شما راجع بخراش روی بازوی وی اظهاری کردید ؟

- بله ، من از او پرسیدم آیا بازوی وی خراش برداشته ؟

- و او چه جواب داد ؟

- وی گفت که يك خاری از درختهای جلو کلبه ببازویش رفته ،

گفت که چیزی نیست و خارا در میآورد .

- در آن موقع وضع پرستار چگونه بود ؟

- گمان میکنم که گرما باو خیلی اثر کرده بود . عرق زیادی کرده

بود و رنگ صورتش خفه و عجیب بود .

- بعد چه شد ؟

- من و پرستار باهم رفتیم بالا و او بمن کمک کرد تا لباسهای عمه

را مرتب کردیم .

- چه وقت برگشتید پائین ؟

- گمان میکنم پس از یک ساعت .

- ماری ژرار کجا بود ؟

– در سالن کوچک نشسته بود و بطور عجیبی نفس میکشید و بیهوش بود . بدستور پرستار «هاپکینز» من بد کتر تلفن کردم و «ماری» چند لحظه پس از ورود دکتروفوت کرد .

عالیجناب «ادوین» کمی سینه‌اش را جلو داد و پرسید :
 – خانم «کارلیسل» آیا شما «ماری ژرار» را کشتید ؟
 «گردنت را راست بگیر الینور» صاف نگاه کن ...
 – نه ، عالیجناب !

عالیجناب «ادوین» از «رادی» سؤال کرد :
 – آقای ولمان ، لطفاً برای ما بگوئید که احساسات خانم «کارلیسل» نسبت بشما چگونه بود ؟

– «الینور» بمن انس و علاقه زیادی داشت ولی مسلماً عشق پرشوری بمن نداشت ...

– شما از نامزدی خودتان با خانم «کارلیسل» راضی بودید ؟
 – بسیار ... اخلاق و سلیقه‌های ما خیلی بهم شبیه بود ...
 – لطفاً آقای ولمان برای هیئت منصفه علت بهم خوردن نامزدیتان را بگوئید .

– پس از فوت خانم «ولمان» یکدفعه مثل اینکه ما بخود آمدیم . چون من خودم بی چیز بودم دوست نداشتم بازنی متمول ازدواج کنم و بهم خوردن نامزدی با توافق طرفین و خیلی بسادگی پیش آمد و پس از آن مثل اینکه هر دوی ما احساس راحتی کردیم .

– حالا بگوئید که روابط شما با «ماری ژرار» چگونه بود ؟

– من او را موجودی دلربا و دوست داشتنی میدانستم .

– آیا شما عاشق «ماری ژرار» بودید .

– تا اندازه‌ای .

- آخرین دفعه که اورا دیدید کی بود ؟
 - گمان میکنم پنجم یا ششم جولای بود .
 عالیجناب «ادوین» با لحنی برنده گفت :
 - گمان میکنم شما بعد از آنهم اورا دیدید .
 - نخیر . من بخارج از انگلستان رفته بودم .
 - کی بانگلستان برگشتید ؟
 - هنگامیکه تلگراف بمن رسید . گمان میکنم روز اول اوگست بود .

- ولی فکر میکنم که شما روز ۲۷ جولای در انگلستان بودید .
 - نخیر .
 - فراموش نکنید آقای ولمان که شما قسم خورده اید حقیقت را بگوئید . گذرنامه شما نشان میدهد که شما روز ۲۵ جولای وارد انگلستان شدید و شب ۲۷ جولای دوباره انگلستان را ترك کردید . آهنگ صدای آقای «ادوین» بطرز زیرکانه ای تهدید آمیز بود .
 «الینور» ابرو درهم کشید و ناگهان هوشیار شد و باخود فکر کرد :
 «برای چه وکیل مدافع شاهد خودش را تهدید میکند ؟»
 رنگ «رادرلیک» بشدت پریده بود . برای یکی دو دقیقه سکوت کرد ، آنگاه بالحنی که بسختی شنیده میشد گفت :
 - بسیار خوب ... اظهارات شما صحیح است .
 - آیا شما در تاریخ ۲۵ جولای به آپارتمان «ماری ژرار» رفتید و اورا دیدید ؟

- بله ...

- از او تقاضای ازدواج کردید ؟

- ... بله ...

- چه بشما جواب داد ؟

- تقاضای مرا رد کرد .
- آقای ولمان شما متمول هستید ؟
- نه خیر .
- خیلی مقروض میباشید ؟
- این موضوع بشما چه ربطی دارد ؟
- آیا شما اطلاع نداشتید که خانم «کارلیسل» تمام دارائیش را بعد از مرگش بشما مصالحه کرده ؟
- این اولین باری است که من چنین چیزی میشنوم .
- آيا شما صبح روز ۲۷ جولای در «می دنفورد» بودید ؟
- نه خیر .
- عالیجناب «ادوین» سر جایش نشست و دادستان از شاهد پرسید :
- شما گفتید که بعقیده شما متهمه عشق پرشوری بشما نداشت ؟
- صحیح است .
- آقای ولمان ، آیا حس مردانگی در شما خیلی قوی است ؟
- مقصودتان را نمیفهمم .
- آیا اگر خانمی دیوانه وار عاشق شما باشد و شما عاشق او نباشید ،
- بر خودتان فرض میدانید که حقیقت را مکتوم دارید ؟
- بهیچوجه .
- در کجا تحصیل کرده اید آقای ولمان ؟
- در «آتن» .
- دادستان تبسمی کرد و گفت :
- دیگر حرفی ندارم .

«آقای آلفرد جیمز وارگریو» در محل شهود قرار گرفت و عالیجناب «ادوین» از او پرسید :

- آقای «وارگریو» شما در «امزورت» زندگی میکنید و شغلتان پرورش رز است ؟
- بله .
- آیا شما در تاریخ ۲۰ اکتبر به «می دنفورد» رفتید و درخت رزی را که جلو کلبه در «هانتربوری» است آزمایش کردید ؟
- بله عالیجناب .
- لطفاً مشخصات این درخت را برای ما بگوئید .
- این درخت رز از نوعی است که پیچ میخورد و بالا میرود .
- اسمش «زفرین دروهین» میباشد و گلهای معطر صورتی رنگ دارد ...
- این رزها خار ندارند .
- بنظر شما آیا ممکن است کسی از چنین درختی خراش بردارد ؟
- غیر ممکن است . برای اینکه این درخت خار ندارد .
- متشکرم حرف دیگری ندارم .

- مرد دیگری در محل شهود قرار گرفت و آقای «ادوین» از او پرسید :
- اسم شما «جیمز آرتور لیتل ویل» است و شما شیمیدان هستید که برای «جینکینز و هیل» کار میکنید ؟
- صحیح است .
- لطفاً بگوئید این قطعه کاغذ چیست ؟
- مدرك بدست شاهد داده شد و وی گفت :
- این يك قطعه از یکی از برچسبهای ماست .
- چه نوع برچسبی است ؟
- از نوع برچسبی که بلوله قرصهای تزریقی میچسبانند .
- آیا میتوانید از این قطعه باقی مانده بطور قطع بگوئید که لوله ای

که این برچسب را داشته محتوی چه دارویی بوده ؟
 - بله . من با اطمینان میتوانم بگویم که لوله مورد بحث محتوی
 قرصهای يك دوم گرینی «اپومرفین هیدرو کلراید» بوده است .
 - پس «مرفین هیدرو کلراید» نبوده ؟
 - نخیر .

- از کجا میدانید ؟

- اگر لوله محتوی مرفین بود حرف اول کلمه که «م» است بزرگ
 نوشته میشود در حالیکه من با ذره بین و با دقت نوشته روی این قطعه
 برچسب را معاینه کرده ام و بطور حتم یکقسمت از «م» کوچک است و
 حرف اول کلمه «ا» اپومرفین بوده که در اینجا پیدا نیست .
 - لطفاً اجازه بدهید که اعضای هیئت منصفه قطعه برچسب را با
 ذره بین شما معاینه کنند . آیا برچسبهای لازم را با خود دارید که بآنها
 نشان بدهید ؟
 - بله عالیجناب .

برچسبها به هیئت منصفه داده شد و آقای «ادوین» به بازپرسی
 ادامه داد :

- شما معتقدید که این برچسب از لوله قرص «اپومرفین هیدرو-
 کلراید» بوده . لطفاً بگوئید «اپومرفین هیدرو کلراید» چیست ؟
 - یکی از مشتقات مرفین می باشد که آنرا با محلول «اسید هیدرو-
 کلریك» در لوله های سر بسته حرارت می دهند بطوریکه مرفین يك
 مالیکول آب را ازدست می دهد.

- خاصیت «اپومرفین» چیست ؟

- «اپومرفین» قویترین و سریعترین داروی قی آور است که در
 عرض چند دقیقه اثر می کند .

- پس یکنفر پس از اینکه مقداری کشنده مرفین خورده باشد، اگر

يك آمپول «اپو مرفین هیدروكلراید» تزریق کند در عرض چند دقیقه ،
چه اتفاق می افتد ؟

- فوراً استفراغ می کند و مقدار مرفینی که خورده از بدنش دفع
می گردد.

- بنابراین اگر دو نفر از يك ساندویچ بخورند یا از يك قوری چای
بیاشامند و در آن غذا یا آب آشامیدنی مرفین باشد و یکی از آن دو نفر
«اپو مرفین هیدروكلراید» تزریق کند نتیجه چه می شود؟

- کسی که «اپو مرفین» تزریق کرده مواد غذایی و آشامیدنی و
مرفین را استفراغ می کند.

- و هیچ نوع ناراحتی برایش ایجاد نمی شود.

- نخیر.

ناگهان جنبشی در محکمه پیدا شد و قاضی امر بسکوت کرد.

شاهد بعدی در جایگاه قرار گرفت و وکیل مدافع سؤالات خود را
چنین شروع کرد :

- آیا شما « امیلیا ماری سدلی » ساکن « آکلند بو نامنا » خیابان
چارلز شماره هفده در زلاند جدید هستید؟

- بله .

- آیا شما شخصی را بنام خانم «دراپر» می شناسید؟

- بله ، بیش از بیست سال است که او را می شناسم.

- آیا شما نام زمان دختری «دراپر» را می دانید؟

- بله من در عروسی او حضور داشتم . اسم او «ماری رایلی» بود.

- آیا «ماری رایلی» در اصل اهل زلاند جدید است؟

- نخیر، در اصل انگلیسی است.

- آیا شما امروز از ابتدای شروع محاکمه در اینجا حضور

داشتید ؟

— بله .

— آیا خانم «دراپر» یا «ماری رابلی» را در محکمه دیدید ؟

— بله .

— کجا او را دیدید ؟

— در محل شهود، هنگامیکه شهادت می داد .

— بچه اسمی ؟

— باسم «جسی هاپکینز» .

— آیا شما کاملاً مطمئن هستید که این «جسی هاپکینز» همان «ماری

رابلی» یا «دراپر» است که شما می شناسید ؟

— هیچ شك ندارم .

جنبشی در صندلی های عقب محکمه بوجود آمد .

— قبل از امروز شما «ماری دراپر» را چه وقت دیدید ؟

— پنج سال قبل که بانگلستان آمد .

عالیجناب «ادوین» تعظیم کوچکی در مقابل دادستان کرد و گفت :

— عالیجناب شاهد در اختیار شماست .

دادستان با قیافه ای متعجب از جای برخاست و رو بشاهد کرد و

پرسید :

— خانم «سدلی» ! من معتقدم که شما ممکن است اشتباه کرده

باشید .

— اشتباه نمی کنم عالیجناب .

— شاید بخاطر يك شباهت اتفاقی گمراه شده باشید .

— من «ماری دراپر» را خیلی خوب می شناسم .

— «هاپکینز» پرستار دیپلمه منازل است .

— «ماری دراپر» هم قبل از ازدواجش پرستار بود .

- خانم «سدلی» آیا شما متوجه هستید که شاهد دادستان کل را
 بشهادت دروغ متهم می کنید؟
 - هر چه من گفته ام با معرفت کامل می باشد، عالیجناب!

شاهد دیگری در جایگاه قرار گرفت و وکیل مدافع پرسشهای
 خود را چنین آغاز کرد:
 - آیا نام شما «ادوارد جان مارشال» می باشد و چند سال در «آکلند»
 درز لاند جدید اقامت داشتید و فعلاً در خیابان «رن درمی دنفورد شماره ۱۴»
 زندگی می کنید؟
 - صحیح است .

- شما «ماری دراپر» را می شناسید؟
 - سالها درز لاند جدید او را می شناختم .
 - آیا امروز او را در محکمه دیدید؟
 - بله ، او خود را با اسم «جسی هاپکینز» معرفی کرد ولی همان خانم
 «دراپر» بود .

در این موقع قاضی سرش را بلند کرد و با صدائی صاف و نافذ گفت:
 - تصور می کنم بهتر است که شاهد مورد بحث «جسی هاپکینز»
 مجدداً فراخوانده شود.

يك لحظه سکوت ، آنگاه صدای زمزمه حضار بلند شد و یک نفر
 گفت :

- عالیجناب، چند دقیقه پیش «جسی هاپکینز» از محکمه خارج شد.

- هر کول «پوارو»!
 «هر کول پوارو» در جایگاه شهود قرار گرفت ، قسم خورد، سبیل
 خود را تاب داد و در حالیکه سر خود را کمی به یکطرف خم کرده بود

منتظر ماند .

وکیل مدافع خطاب بوی گفت :

- مسیو «پوارو» شما این سند را می شناسید؟

- بطور حتم عالیجناب .

- شما آنرا از کجا بدست آوردید؟

- پرستار «هاپکینز» آنرا بمن داد.

آنگاه وکیل مدافع روبرو قاضی کرد و گفت :

- با اجازه شما عالیجناب ، من ابتدا آنرا میخوانم و آنگاه تسلیم

اعضاء هیئت منصفه می کنم .

آخرین دفاع :

اعضاء محترم هیئت منصفه پس از آنچه گذشت تصمیم نهائی با

شما است. شما می توانید «الینور کارلیسل» راتبرئه و آزاد نمایید ولی پس

از آنچه گذشت و آنچه از شهود شنیدید، اگر باز هم تصور می کنید که

«الینور کارلیسل» «ماری ژرار» را مسموم کرده، شما باید حکم

محکومیت او را صادر نمایید.

اما اگر بنظر می رسد که دلائلی دیگر و حتی دلائلی قویتر بر اتهام

شخص دیگری موجود است وظیفه شما ایجاب می نماید که بدون سر و

صدامتهمه راتبرئه و آزاد کنید.

اکنون تصدیق می فرمائید که قضیه با آنچه ظاهر امر نشان می داد

کاملاً متفاوت است. روز گذشته پس از اظهارات و گواهی ماهرانه مسیو

«پوارو» اینجانب شهودی ارائه دادم که بدون شك ثابت می کند که

«ماری ژرار» دختر غیر شرعی «لورا ولمان» می باشد. در این صورت معلوم

می شود که وارث شرعی و بلا فصل خانم «ولمان» برادر زاده اش خانم

«الینور کارلیسل» نیست ، بلکه دختر غیر شرعی وی بنام «ماری ژرار»

است و بالنتیجه پس از مرگ خانم «ولمان» ، «ماری» صاحب تمول سرشار

ایشان می باشد.

آقایان محترم همین مسئله معمای قضیه است. «ماری ژرار» بدون اینکه خودش بداند در حدود دویست هزار لیره بارث می برد «ماری ژرار» از هویت اصلی «هاپکینز» خبر نداشته. آقایان اگر فکر می کنید که «ماری رابلی» یا «دراپر» دلائلی محکم و قانونی برای تغییر دادن اسمش به «هاپکینز» داشته برای چه این دلائل را مخفی داشته است؟

تا آنجا که ما اطلاع داریم، «ماری ژرار» بتحریرك پرستار «هاپکینز» وصیت نامه ای تنظیم می کند و تمام ماترك خود را به «ماری رابلی» خواهر «الیزا رابلی» واگذار می نماید. مامی دانیم که شغل پرستار اجازه می دهد داروهای مانند مرفین و اپومرفین در اختیار داشته باشد، و از خواص آنها نیز مطلع بوده است. علاوه بر این، مامی دانیم هنگامی که پرستار اظهار می دارد که بازویش از خار درخت رزخراش برداشته دروغ محض بوده زیرا برای ما ثابت شد که درخت مورد بحث خار ندارد. چرا باید پرستار چنین دروغی جعل کند؟ برای اینکه می خواسته دلیلی برای جای سوزن که باعجله تزریق کرده ارائه دهد. ضمناً بخاطر داشته باشید که متهمه اظهار می دارد هنگامی که در آبدارخانه پپرستار ملحق شد نامبرده مثل اینکه از گرما ناراحت بنظر می رسید و رنگش عجیب و خفه بود و اگر آنطور که بوسیله شهود اظهار شد وی تازه استفراغ کرده دلیل برافروختگی رنگ وی واضح است.

در اینجاروی موضوع دیگری تکیه می کنم که «اگر» خانم ولمان ۲۴ ساعت بیشتر زنده مانده بود وصیتنامه تنظیم می کرد و ممکن بود که سهمیه ای برای «ماری» تعیین کند، ولی همه دارائی خود را با و مصالحه نمی کرد، چون خانم «ولمان» معتقد بود که اگر دختری از هویت خود بی اطلاع می ماند سعادتمند تر بود و زندگی بی دردسری می داشت. من وظیفه ندارم که دلائلی برضد شخص دیگری ارائه بدهم بلکه

غرض من اینست که ثابت نمایم که شخص دیگری هم امکاناتی با انگیزه‌ای قویتر برای قتل در دست داشته است .

اعضاء محترم هیئت منصفه ، بهمین جهت است که من معتقدم دلائل اتهام منتسبه به «الینور کارلیسل» از اعتبار ساقط است .

«الینور» را از در پشت محکمه بیرون بردند و قیافه‌ها و نگاه‌ها همه سرشار از مهر و محبت بود و با و خوش آمد می‌گفتند... رادی ... کارآگاه بلژیکی با آن سیبل‌های مردانه ... «الینور» بدون اینکه خطاب بشخص بخصوصی کند گفت :

— مرا از اینجا ببرید ...

و بعد بسوی دکتر «لورد» رفت . چند لحظه بعد کنار وی نشسته بود و با سرعت از لندن دور می‌شدند.

«پیترو لورد» هیچ نمی‌گفت و «الینور» در سکوت آرامش دهنده‌ای نشسته بود و شکر گذار بود که با گذشتن هر لحظه ، از هیاهو و جنجال و ناراحتی دورتر و دورتر می‌شوند ...

«یک زندگی تازه» ... و این همان چیزی بود که «الینور» می‌خواست ...

ناگهان «الینور» سکوت را شکست و گفت :

— می‌خواهم بجای آرام و ساکتی بروم ... بجائی که خالی از قیافه آدمها باشد.

«پیترو لورد» آرام گفت :

— ترتیب اینکار داده شده ، شمارا به یک آسایشگاه می‌برم . آرام و بی سروصدا در باغی مصفا و زیبا ، کسی در آنجا مزاحم شما نخواهد شد .

«الینور» آهی کشید و گفت :

— منم همین را می‌خواهم .

«الینور» باخود اندیشید «شاید بخاطر اینکه پز شک است ، آنقدر خوب درك می کند و می داند که من احتیاج بسکوت دارم . چقدر در کنارش احساس آرامش می کنم» دکتر «لورد» مزاحم نبود و «الینور» با وی احساس تأمین می کرد. چه خوب است که انسان از لندن دور بشود و بجائی برود که امن، بی سروصدا و بدون آشوب باشد ...

«الینور» می خواست فراموش کند ... همه چیز را فراموش کند. همه ناراحتی ها تمام شده بود . همه احساسات و هیجانات گذشته از بین رفته بود. اینک الینور موجود تازه ای بود. غریب و بی دفاع که احساس وحشت می کرد...

ولی در کنار «دکتر لورد» نشستن باو تسکین میداد... اینک از لندن خارج شده بودند و اتومبیل در حومه شهر پیش میرفت بالاخره «الینور» گفت :

– شما بودید که ... شما سعی کردید که ...

– نه ، «هر کول پوارو» بود . این مرد سحر و جادو میکند و معجزه میکند !

ولی «الینور» سری بعدم موافقت تکان داد و گفت :

– نه . نه ! این شما بودید که او را پیدا کردید و مجبور کردید که بمن کمک کند .

«پیترو لورد» تبسمی کرد و گفت :

– مجبور بله ، در حقیقت من او را مجبور کردم .

– آیا شما می دانستید که من بیگناهم یا اینکه یقین نداشتید؟

«پیترو لورد» با کمال سادگی گفت :

– هرگز گاهلاً خاطر جمع نبودم .

– در اوائل محاکمه نزدیک بود بجرمی که نکرده بودم اقرار

کنم ... برای اینکه .. برای اینکه در عالم خیال فکرش را کرده بودم ..

آنروز دم پنجره کلبه که میخندیدم باین فکر افتاده بودم .

- بله ، من فهمیدم ...

«الینور» با تعجب گفت :

- حالا یادآوری این نکات بنظر عجیب میآید .. آنروز که خمیر مایه را خریدم ، هنگامیکه ساندویچ درست میکردم بخودم تلقین میکردم : «من حالا زهر داخل این ساندویچها کرده‌ام و وقتی که ماری آنها را بخورد میمیرد ، آنوقت رادی بسوی من برمی‌گردد» .

- اتفاقاً بعضی اوقات تلقین کردن بانسان کمک میکند . مثل اینکه عقده آدم خالی میشود و یک احساس از وجود آدم خارج می‌گردد . مثل اینکه وقتی آدم عرق می‌کند سموم از بدن آدم بیرون میرود .

- راست است . همانطور که بطور ناگهان تاریکی ، نفرت و سیاهی از دل من بیرون رفت . هنگامی که آن «زن» اسم درخت رز بیرون کلبه را برد همه چیز در من بحال عادی برگشت ...

آنگاه لرزشی سراپای «الینور» را تکان داد و گفت :

- وبعد که از طبقه بالا بسالن کوچک رفتیم و ماری مرده بود . یا در حال مردن بود ، با خود فکر کردم : «آیا بین تلقین بقتل کردن و عملاً قتل^۹ را انجام دادن تفاوتی وجود دارد ؟

- آه ، از اینجا تا آسمان تفاوت هست .

- آیا واقعاً اینطور است ؟

- البته فکر کشتن در سر پروراندن بکسی ضرری نمیرساند .

«الینور» فریاد زد :

- چه آدم آرامش دهنده‌ای هستید !

- بهیچوجه ، فقط کمی استدلال و عقل ...

«الینور» چشمهایش از اشک پر شد و گفت :

- گاهیگاهی در محکمه بشما نگاه میکردم . قیافه شما بمن جرئت

وشهامت میداد ، آنقدر قیافه شما عادی و معمولی بود ...

آنگاه «الینور» خندید و گفت:

- میدانم که این حرف بی ادبانه‌ای است .

- من خوب میفهمم چه میگوئید . انسان هنگامیکه گرفتار يك كابوس وحشتناك است بهترین چیزها ، همان چیزهای عادی و معمولی است . بهر حال من همیشه فکر میکنم چیزهای عادی بهترین چیزها است . برای اولین بار بعد از اینکه سوار ماشین شده بودند «الینور» بطرف دکتر «لورد» برگشت و باو نگاه کرد . دیدن صورت وی مانند هنگامیکه صورت رادی را می‌دید قلبش را بدرد نمی‌آورد و درد و رنجی که با هیجان و لذت مخلوط بود احساس نمیکرد ولی در عوض قلبش از احساس گرم و آرامش‌دهنده لبریز گشت و الینور با خود اندیشید «چه قیافه قشنگی دارد . قشنگ و مضحك و در عین حال تسلی‌دهنده !...»

اتومبیل همچنان پیش میرفت . عاقبت به در بزرگی رسیدند که پس از ورود بآن سربالا رفتند تا بالای تپه خانه‌ای سفید و زیبا پیدا شد .

دکتر «لورد» گفت :

- شما اینجا در امان خواهید بود . هیچکس مزاحم شما نخواهد

شد .

«الینور» بی اختیار دستش را روی بازوی وی گذاشت و گفت:

- ولی شما... شما می‌آئید مرا ببینید ؟

- البته .

- زود بزود .

- هروقت بخواهید .

- خواهش میکنم خیلی زود زود بیائید .

«هر کول پوارو» رو بدکتر «لورد» کرد و گفت :

- دوست من ، دیدید دروغهائی که مردم بآدم می گویند بهمان اندازه مفید هستند که راستها.

- آیا همه شما دروغ گفتند ؟

- آه بله ، هر کس بدلیلی دروغ میگفت . فقط يك نفر بود که راستی و درستی را جزو وظائف خود می دانست و از آن عدول نمیکرد و او بیش از همه مرا متعجب ساخت .

«پیتر لورد» زیر لب زمزمه کرد :

- خود «الینور» !

- عیناً همینطور است . ظواهر امر همه بر گناه او گواهی می داد و خودش با آن طبع حساس و لطیفش کوششی برای خنثی کردن این فرضیه نمی کرد و بطوری کلافه شده بود که يك بار تا مرحله اعتراف رسید . اعتراف بگناهی که مرتکب نشده بود .

«پیتر لورد» با هیجان آهی کشید و گفت :

- باور نکردنی است !

- اینطور نیست . او خودش را محکوم کرده بود .

«پیتر لورد» آهسته گفت :

- بله ، الینور اینطور است .

- از دقیقه اولی که من تحقیقاتم را شروع کردم امکاناتی بسیار قوی وجود داشت که «الینور کارلیسل» گناهکار باشد . ولی من دین خود را در مقابل شما ادا کردم و پیش رفتم با این فکر که این امکان وجود دارد که اتهام را بطرف شخص دیگری متوجه سازیم .

- پرستارها پکینز ؟

- نه در ابتدای امر «رادریک ولمان» اول کسی بود که توجه مرا

در این مورد جلب کرد . در مورد وی باز هم با دروغ شروع میشود . وی مدعی بود که در تاریخ نهم جولای انگلستان را ترك کرده و روز

اول او گست برگشته ولی پرستار «هاپکینز» یک بار بدون توجه گفت که «ماری ژرار» هم در «می دنفورد» وهم درلندن «رادریک ولمان» را سر جای خود نشانده است ، درحالی که شما بمن گفته بودید که «ماری ژرار» در روز نهم جولای بلندن رفت . در حقیقت یک روز بعد از خارج شدن «رادریک ولمان» از انگلستان . بنابراین «ماری ژرار» و «رادریک ولمان» چه وقت درلندن با هم روبروشده بودند ؟

در همان موقع بود که همکار سارق من دست بکار شد و در اطاق آقای «ولمان» گذرنامه وی را بازدید کرد و ما کشف کردیم که او بین ۲۵ و ۲۷ جولای درلندن بوده و دراین باره دروغ گفته است .

نکته دیگری که همیشه فکر مرا بخود مشغول داشته فاصله زمانی بود که در آن ساندویچ ها روی میز آبدارخانه بود و خانم « کارلیسل » به کلبه رفته بود که دیگران را دعوت کند . ولی متوجه شدم که دراین صورت اگر کسی دست بساندویچها زده باشد قصدش از بین بردن «الینور کارلیسل» بوده نه «ماری» .

آیا دلیلی وجود داشت که «رادریک ولمان» بخواهد «الینور» را از بین ببرد ؟ بله ، دلیلی بسیار قوی . زیرا خانم کارلیسل تمام دارائیش پس از مرگ به «رادریک ولمان» مصالحه کرده بود و در نتیجه سؤالاتی که از خانم «کارلیسل» کردم بمن ثابت شد که برای «رادریک ولمان» امکان داشته که از مضمون وصیتنامه مطلع شود .

- پس چگونه بیگناهی وی بشما ثابت شد ؟

- بخاطر یک دروغ دیگر . یک دروغ پیش پا افتاده و بی اهمیت ! اینکه پرستار «هاپکینز» اظهار داشته بود که بازویش از خار درخت گل جلو کلبه خراش برداشته است .

من رفتم و درخت را دیدم و آن درختی بود که خار نداشت . پس «هاپکینز» بطور یقین دروغ گفته بود و دروغ او بقدری بی معنی و بی ارزش

بود که توجه مرا جلب کرد. تا آنموقع من او را شاهی صادق میدانستم که تمام وقت احساسات مخالفت آمیزش نسبت بمتهمه و عواطفش نسبت بمقتوله کاملاً بچشم میخورد و پس از شنیدن این دروغ ظاهراً بی معنی من بفکر افتادم و متوجه شدم پرستار «هاپکینز» رازی از «ماری ژرار» میداند که علاقمند است حتماً افشا بشود.

«پیتلورد» با تعجب گفت :

— من خیال می کردم مسئله کاملاً برعکس است ؟

— ظاهراً بله ، او نقش خود را خیلی خوب بازی کرد بطوری که هر کس خیال می کرد وی رازی را می داند و بهیچوجه حاضر نیست آنرا فاش کند ، ولی هنگامی که خوب در این باره تعمق کردم دیدم که وی منظوری برعکس آنچه تظاهر میکند دارد .

پس از مصاحبه با پرستار «اوبریان» این فرضیه قوی تر شد چون «هاپکینز» ماهرانه «اوبریان» را بدون اینکه خودش بفهمد آلت دست قرار داده بود و معلوم شد که «هاپکینز» دست بخصوصی را دارد بازی می کند . دروغهای «هاپکینز» و «رادریک ولمان» را بررسی کردم . در مورد «رادریک ولمان» برای وی خیلی ناخوشایند بود اقرار کند که نتوانسته در خارج از انگلستان بماند و بسوی دختری برگشته که به وی اعتنا نکرده است . «رادریک ولمان» بسیار حساس است و غرورش جریحه دار میشد که بضعف خود اقرار کند و چون در صورت اثبات بودن وی در انگلستان خواه و ناخواه ثابت میشد که او نزدیک محل حادثه بوده بنابراین مسافرت کوتاه خود را بانگلستان انکار کرد و اظهار داشت که در تاریخ اول اوگست پس از اطلاع از قتل بانگلستان آمده است .

ولی در مورد پرستار «هاپکینز» آیا دروغ وی ممکن بود بدون غرض باشد ؟ هر چه بیشتر در اطراف آن فکر می کردم بیشتر گیج میشدم . چرا بخاطر خراش روی بازویش «هاپکینز» مجبور باشد دروغ بگوید و این خراش کوچک چه معنی داشت ؟

شروع کردم از خودم سؤال کردن : « مرفینی که دزدیده شد به که تعلق داشت ؟ پرستار ها پکینز ! کی ممکن است که مرفین را بخانم ولمان تزریق کرده باشد ؟ پرستار ها پکینز . خوب پس چرا توجه همه را بفقدان مرفین جلب کرده بود ؟ این فقط يك جواب داشت كه پرستار ها پکینز گناهكار بود برای اینکه نقشه قتل دوم یعنی قتل « ماری ژرار » قبلاً کشیده شده بود و بایستی يك وجه المصالحه یا سپر بلائی انتخاب میشد ولی قضیه باید طوری نشان داده میشد كه آن سپر بلا دسترسی ب مرفین داشته است .

بعداً عوامل دیگری بیادم آمد . مانند نامه بی امضائی كه به الینور نوشته شده بود . غرض از نوشتن آن نامه كاشتن تخم بدبینی در دل « الینور » نسبت ب ماری ژرار بود . منظور این بود كه « الینور » از لندن به « می دنفورد » بیاید و جلوه صمیمیت عمه و « ماری » را بگیرد و اعتراض كند . قضیه عشق « رادريك ولمان » به « ماری » پیشامد غیر مترقبه ای بود ولی « ها پکینز » كه زنی مكار و باهوش بود از آن استفاده كرد و انگیزه ای قوی برای قتل « ماری » پیدا شد و « الینور » را برای سپر بلا شدن انتخاب كرد .

اما به چه دلیل دست به دوجنایت زد ؟ چه انگیزه ای پرستار را وادار بقتل « ماری ژرار » كرد ؟ پس از این پرسشها و تعمق زیاد احساس كردم كه روزه ضعیف و كوچكى پدیدار شده است .

« ها پکینز » نفوذ زیادی روی « ماری ژرار » داشت و از این قدرت و نفوذ خود استفاده كرد و دختر جوان را وادار بنوشتن وصیتنامه نمود . اما وصیتنامه بنفع « ها پکینز » نبود بلکه بنفع خاله « ماری » كه در زلاند جدید زندگی می كرد تنظیم شده بود . بر سبیل اتفاق من در قصبه نكته ای شنیده بودم كه باعث تفكر من شد . شنیده بودم خاله « ماری » پرستار بوده است ! در این موقع روشنائی كمی بیشتر میشد و نقشه جنایت جان می گرفت . بار دیگر بملاقات پرستار « ها پکینز » رفتم . ما هر دو كمی

خوبی بازی کردیم. آخر سر او چنین وانمود کرد که در برابر اصرار من تسلیم شده است تا آنچه را که تمام وقت هدف وی بود بازگو کند و بگوش من برساند. رفتن من بنزد او فرصت خوبی بود که نمیشد از دست داد و بالاخره با تردید و دودلی نامه‌ای بمن داد. پس از خواندن نامه، دوست من دیگر معنائی در بین نبود و من همه چیز را فهمیده بودم. نامه باعث رسوائی «هاپکینز» شد.

«پیتلورد» با تعجب ابرو درهم کشید و گفت:
- چگونه؟

- دوست من، روی پاکت چنین نوشته بود «پس از مرگ من برای ماری فرستاده شود» ولی عمده‌ی مطلب در نامه بود که «ماری ژرار» نمیبایستی حقیقت هویت خود را بداند. بعلاوه چون روی پاکت مینویسد «فرستاده شود» و مینویسد «داده شود» حقیقت روشن میگردد. پس گیرنده‌ی نامه «ماری ژرار» نبود بلکه «الیزارایلی» حقایق را بخواهرش «ماری رایلی» در زلاند جدید نوشته بود.
در اینجا «پوارو» مکشی کرد و گفت:

- هنگامیکه یکبار راه حل بمغز انسان بتابد بقیه آسان است و خوشبختانه با وسیله‌ی سریع هوائی ما توانستیم شاهی را که در زلاند جدید بود و خانم «دراپر» را خوب میشناخت بموقع بانگلستان بیاوریم.
- فرض کنیم که شما اشتباه کرده بودید و پرستار «هاپکینز» و «ماری دراپر» دو نفر بودند آنوقت چه میشد؟
- من هرگز اشتباه نمیکنم.

«پیتلورد» خندید و «پوارو» ادامه داد:

- ما حالا حقایقی راجع به «دراپر» یا «ماری رایلی» میدانیم که اکنون برای شما میگویم. هنگامیکه «ماری رایلی» در زلاند جدید اقامت داشته زیر نظر پلیس بوده ولی دلائل کافی برای دستگیری وی در دست

نداشته‌اند و او ناگهان زلاند جدید را ترک میگوید و بانگلستان می‌آید .
یکی از بیماران «هاپکینز» که پیرزن ساده دلی بود ، در وصیتنامه‌اش
سه‌میه‌ای برای «پرستار ایلی عزیز و مهربان» منظور میدارد و طولی نمیکشد
که ناگهان میمیرد و موجب شگفتی پزشك معالج میگردد.

شوهر «ماری دراپر» خودش را بنفع زنش بیمه میکند و فوری
بطور ناگهانی فوت میکند . اما با اینکه چك شركت بیمه را آقای
«دراپر» نوشته بود خوشبختانه فراموش میکند که آنرا پست کند . خدا
میداند که خون چند نفر دیگر بگردن این زن است بطور حتم وی زنی
قسی، بیرحم و فرومایه است . نامه خواهرش مغز مکار ویرا بکار می‌اندازد
و بنظرش میرسد که امکان فرصتهائی هست و هنگامیکه محیط زلاند جدید
برای وی خطرناک و ناسالم شود باین مملکت می‌آید و با اسم «هاپکینز»
بشغل سابق خود که پرستاری است ادامه میدهد («اسم هاپکینز» متعلق
بیکی از همکارانش بود که چند سال قبل در خارج فوت کرده بود)
«می‌دنفورد» هدف «هاپکینز» بود .

او شاید ابتدا امیدوار بود که در باره خانم «ولمان» جنجال و سرو
صدائی بپا کند ولی خانم «ولمان» کسی نبود که اجازه بدهد او را تهدید
به آبروریزی کنند و «هاپکینز» یا «رایلی» هم که زن عاقلی بود اقدامی
نمیکند. بدون تردید «هاپکینز» تحقیقاتی راجع بخانم «ولمان» کرده و
فهمیده است که اوزن متمولی است و ممکن است که بدون توجه حرفی
از دهان خانم «ولمان» پریده باشد که «هاپکینز» متوجه گشته که خانم
«ولمان» وصیتنامه تنظیم نکرده است . در آنشب تاریخی که پرستار
«اوبریان» برای «هاپکینز» تعریف میکند که خانم «ولمان» و کیلش را
احضار کرده است ، «هاپکینز» تردید را جایز نمی‌بیند و حکم قتل زن
بیمار را صادر میکند . خانم «ولمان» بایستی بدون وصیتنامه بمیرد برای
اینکه دختر غیرشرعی وی دارائی او را بارث ببرد .

«هاپکینز» قبلاً با «ماری ژرار» طرح دوستی ریخته بود و نفوذ زیادی روی دختر جوان داشت و تنها اقدامیکه میبایست بکند آن بود که «ماری» را وادار کند وصیتنامه بنویسد و دارائیش را بخواهر مادرش ببخشد. «هاپکینز» مضمون وصیتنامه را کلمه بکلمه به «ماری» دیکته کرد بطوری که ذکری از خویشاوندی در آن نباشد بلکه بدین نحو باشد «به ماری رایلی خواهر مرحوم الیزارایلی» و بمجردیکه وصیتنامه امضاء شد «ماری ژرار» نیز محکوم بمرگ شد. فقط «هاپکینز» باید منتظر فرصت مناسب میماند.

تصور میکنم نحوه ارتکاب جرم را قبلاً پیش بینی کرده بود و بهمین منظور قرص «اپومرفین» در دسترس داشت. شاید فکر کرده بود که «ماری» و «الینور» را بخانه خودش دعوت کند ولی هنگامیکه «الینور» بکلبه میرود و آندو را دعوت میکند که بروند با او ساندویچ بخورند، متوجه میشود که فرصت دلخواه بدست آمده و نقشه طوری کشیده میشود که محکومیت «الینور» قطعی باشد.

«پیترلورد» با ملایمت گفت:

— اگر شما نبودید «الینور» محکوم شده بود.

«پوارو» فوری گفت:

— نه، نه، الینور باید از شما سپاسگزار باشد که جانش را نجات

دادید.

— من؟ من کاری نکردم من فقط کوشش کردم...

«پیترلورد» ساکت شد و «پوارو» تبسمی کرد و گفت:

— بله دوست خوبم. شما خیلی هم کوشش کردید. اینطور نیست؟

یک قدری هم بی حوصله شده بودید زیرا بنظر تان میآمد که من کاری نمیکم و بجائی نمیرسم. ضمناً در ته دلتان هم مشکوک بودید که ممکن است «الینور» واقعاً گناهکار باشد و با کمال گستاخی بمن دروغ گفتید، ولی دوست

عزیزم . شما دروغگوی خوبی نیستید و من توصیه میکنم که در آتیه بشغل خودتان که معالجهٔ سیاهسرفه و سرخک است بپردازید و شغل بارررسی و تحقیق را بکار آگاهان واگذار کنید .

رنگ «پیتلورد» سرخ شد و پرسید :

– در تمام این مدت شما میدانستید ؟

– شما دست مرا گرفتید و با خودتان به بوتهازار بردید و بمن کمک کردید که يك قوطی کبریت آلمانی که خودتان آنجا گذاشته بودید پیدا کنم : چه کار کودکانه ای ؟

آنگاه شما با باغبان حرف میزنید و او را وادار میکنید که بگوید اتومبیلی پشت عمارت دیده و هنگامیکه اظهار میدارد که اتومبیل متعلق بشما بوده شما یکم میخورید و چنین تظاهر میکنید که اتومبیل مال شما نبوده . آنگاه خوب بچهرهٔ من دقیق میشوید برای اینکه به بینید من متقاعد شده‌ام که یکنفر غریبه آنروز صبح آنجا بوده یا نه ؟

– من دیوانه و احمق بودم .

– آنروز صبح در «هانتربوری» چه میکردید ؟

رنگ «پیتلورد» دوباره سرخ شد و گفت :

– يك حماقت . شنیده بودم که «الینور» به «می‌دنفورد» آمده و بامید اینکه او را به بینم بعمارت رفتم . خیال نداشتم که با وی صحبت کنم، فقط ... فقط میخواستم که او را به بینم و از همان محل بوتهازار او را دیدم که جلوی پنجرهٔ آبدارخانه ایستاده و ساندویچ درست میکند و من آنقدر آنجا ایستادم تا وقتی که از آبدارخانه خارج شد .

«پوارو» با مهربانی گفت :

– آیا برای اولین دفعه که «الینور» را دیدید عاشق وی شدید ؟

– گمان میکنم .

سکوتی طولانی حکمفرما شد . آنگاه «پیتلورد» گفت :

– فکر میکنم «الینور» و «رادریک ولمان» با هم عروسی میکنند.
 – هرگز شما همچو فکری نمی کنید دوست من .
 – چرا نه ؟ «الینور» قضیه «ماری ژرار» را می بخشد . موضوع
 از يك هیجان موقت از طرف «رادریک ولمان» بیشتر نبود .
 – نه جانم ، موضوع عمیق تر از آنستکه که فکر میکنی . گاهی
 شکاف بین گذشته و آینده خیلی عمیق است . برای کسیکه تا آستانه مرگ
 رسیده و بعد ناگهان بفضائی روشن و پر نور و آزاد میرسد ، در این موقع
 عزیزم زندگی گذشته دیگر حلاوتی ندارد و چنین آدمی يك حیات تازه
 میخواهد .

«پوارو» چند لحظه صبر کرد و بعد چنین ادامه داد :
 – الینور کارلیسل يك زندگی تازه شروع میکند ... و این توهستی
 جانم که این زندگی را باو داده ای .
 – نه .

– بله ، تصمیم محکم و پافشاری خود خواهانه تو بود که مرا
 وادار کرد کاری را که میخواهی قبول کنم : حالا تصدیق کنید دوست من
 که «الینور» برای سپاسگزاری بسوی شما رو خواهد آورد .
 «پیتلورد» آهسته گفت :

– الینور خیلی بمن لطف کرده و بمن گفته است که اغلب بروم باو
 سر بزنم .

– او بتو احتیاج دارد .

«پیتلورد» با خشم گفت :

– نه بقدریکه به رادریک ولمان احتیاج دارد .

«پوارو» سری تکان داد و گفت :

– الینور دیوانه وار عاشق رادریک ولمان بود ولی هرگز بوی

احتیاج نداشت .

«پتر لورد» با قیافه‌ای درهم و با صدائی خفه گفت :

- الینور مرا هرگز مانند رادریک ولمان دوست نخواهد داشت.

- شاید حرف تو درست باشد دوست من ، ولی او بتو احتیاج دارد و فقط با تو است که میتواند زندگی تازه‌ای را شروع کند .

«پتر لورد» حرفی نزد و «پوارو» با لحنی ملایم و با مهربانی گفت:

- نمیخواهی این امر مسلم را قبول کنی دوست من ؟ چه اهمیت دارد اگر الینور عاشق رادریک ولمان بود . او با تو میتواند خوشبخت باشد .

پایان





از همین مترجم :

ورق سبز

باتریشای تنها

آهنگ جدائی

منتشر شده است

ویاس سفید

منتشر میشود